

چیست و کجا خدمت می‌کردی و چطور شد که به گارد منتقل شدی؟ گفتم: در آموزشگاه گروهبانی و به امر شاه به گارد منتقل شدم. پرسید: شما کجا خدمت شاه رسیدی؟ ستوان امرایی داستانی را که از زبان من شنیده بود برای سرگرد عاطفی که فرمانده گردان بود گفت. او هم گفت: خوب به گارد شاهنشاهی و همچنین به گردان سوم خوش آمدی. شما به گروهان هفتم بروید. به همراه ستوان یکم امرایی به طرف گروهان هفتم که در کنار دفتر گردان سوم بود رفتم. وقتی که به محوطه گروهان رسیدیم، ستوان امرایی که افسر موقری بود و خیلی آهسته حرف می‌زد به یکی از سربازان گفت: سرگروهان را پیدا کن و بگو بیاید اینجا. در همین موقع سرگروهان از دفتر بیرون آمد و چشمش به من افتاد که با فرمانده گروهان صحبت می‌کردم. جلو آمد و گفت: جناب سروان این آقا همان شهبازی است که درباره‌اش صحبت می‌کردم. فرمانده واحد گفت: سرگروهان، سرکار شهبازی به گروهان ما منتقل شده است. فوراً دو دست لباس گارد به ایشان بدهید. از روز شنبه خدمت ایشان شروع می‌شود. شهبازی گروهان دسته یکم خواهد بود، چون گروهان یادگاری به مأموریت اسکی بازی رفته است.

به همراه سرگروهان محمدپور که قبلاً در آموزشگاه گروهبانی با او آشنایی کامل داشتم به انبار گروهان رفتم و نهار را با یکدیگر صرف کردم. سرگروهان دو دست لباس گاردی به من داد و گفت: صبر کن با هم بیرون می‌رویم. من خیاط خوبی را می‌شناسم که لباس‌ها را اندازه‌تو خواهد کرد. ساعت چهار بعدازظهر از باغشاه بیرون رفتیم. در خیابان سپه، بعد از چهارراه پهلوی، خیاطی بود به نام ناظمیان که دوستم به او گفت: من می‌خواهم این دو دست لباس را برای ایشان اندازه‌کنید و تا فردا بعدازظهر به من بدهید. او هم قبول کرد و گفت: به شرط اینکه فردا ساعت ده صبح، ایشان برای پرو لباس اینجا بیاید. من گفتم که می‌آیم. بالاخره روز شنبه، ساعت شش صبح من در پیادگان باغشاه، خود را به سرگروهان معرفی کردم. بعد از بازدید از محوطه به داخل دفتر گروهان رفتیم. فرمانده گروهان در دفتر بود. بعد از احترام نظامی و صبح بخیر، فرمانده گروهان

گفت: سرکار شهبازی شما اینجا بمانید تا با یکدیگر به دسته یکم برویم. فرمانده گروهان و من به دسته یکم رفتیم. در داخل دسته، یک ستوان دوم قد کوتاه خبردار داد. فرمانده گروهان رو به آن ستوان کرد و گفت: جناب سروان، با سرکار شهبازی آشنا شوید. از امروز ایشان گروهبان دسته یکم است، البته به طور موقت. فرمانده واحد شروع کرد به سخنرانی برای سربازان درباره من و گفت: سرکار شهبازی از امروز، گروهبان دسته شما است و بهتر است شما بدانید با چه کسی کار می‌کنید. ایشان درجه‌داری است که اعلی حضرت، شخصاً دستور انتقال او را به گارد صادر فرموده‌اند. حالا بقیه ماجرا را از زبان خود شهبازی بشنوید. من هم خودم را معرفی کردم و بعد جریان مأموریت جنوب و مورد مرحمت قرار گرفتن توسط شاه را شرح دادم و خدمت من از آن ساعت در گارد شاهنشاهی شروع شد. با سرگروهبان در میان گذاشتم که حاضرم داوطلبانه آموزش شبانه گروهان را به عهده بگیرم. همین‌طور آموزش تیراندازی و آموزش‌های دیگر که در ارتش شاهنشاهی مرسوم بود. من هم در این کار مهارت خوبی داشتم. تعداد درجه‌داران واحد محدود بود و اکثراً زن و بچه داشتند و علاقمند بودند خدمت که تمام شد، فوراً از محوطه گروهان خارج شوند و دنبال کار خود بروند. حتی اکثراً از من تقاضا می‌کردند شب‌ها به جای آنها نگهبانی بدهم. من هم از جان و دل قبول می‌کردم.

مدت سه هفته از فعالیت شبانه‌روزی من در واحد هفتم گردان سوم گارد گذشت. یک روز صبح گروهان را به خط کرده بودم و تمرین صف و جمع می‌کردم که یک مرتبه دیدم جیب معاون گارد در مقابل گروهان توقف کرد و معاون گارد از آن پیاده شد. من با دیدن ایشان ایست و خبردار دادم او هم فرمان آزاد داد و به طرف واحد آمد. من هم به طرف معاون گارد رفتم. از من پرسید: تو چه ساعتی از منزل به اینجا می‌آیی؟ جواب دادم من چون مجرد هستم، شب‌ها در داخل پادگان می‌مانم و مسئول آموزش شبانه گروهان هستم. پرسید: غیر از تو درجه‌دار دیگری اینجا هست؟ جواب دادم بله، گروهبان سوم عزیزی و

گروه‌بان سوم رحیمی. گفت: تمرین گروهانت را شروع کن. من هم کارم را شروع کردم. مدت ده دقیقه ایستاد و تمرین گروهان را تماشا کرد. در همین موقع، فرمانده گروهان و سرگروهان وارد محوطه گروهان شدند. فرمانده گروهان به طرف معاون گارد آمد. معاون گارد رو به او کرد و گفت: واقعاً از کار این درجه‌دار لذت بردم. یک تشویق‌نامه برای او خواهم فرستاد. گروهان آماده بود. من آمار گرفتم و به سرگروهان دادم. سرگروهان هم آمار را به فرمانده واحد داد. فرمانده واحد دستور داد واحد را به طرف میدان صبحگاه حرکت بدهید. وقتی که به محل صبحگاه رفتیم معاون گارد در محل سان و رژه قرار گرفت و گفت: می‌خواهم امروز یکی از بهترین درجه‌داران ارتش را به شما معرفی کنم و دوست دارم همه افسران و درجه‌داران از این مرد از خود گذشته سرمشق بگیرند. ایشان مدت سه هفته است که به امر اعلی حضرت همایونی به گارد شاهنشاهی منتقل شده است. در این موقع، معاون گارد، مرا به جایگاه احضار کرد. من به جایگاه رفتم و احترام گذاشتم. او با من دست داد و گفت: بیا جلو و به هم قطارهای خودت بگو وقت بی‌کاری و شب‌های خودت را چگونه می‌گذرانی. من پشت میکروفون قرار گرفتم و گفتم: چون مجرد هستم و علاقه زیادی به کارم دارم شب‌ها در پادگان می‌مانم و مسؤول آموزش گروهان هم هستم. اگر شبی دوستانم کار داشته باشند جای آنها نگهبان هم می‌مانم. بعد معاون گارد، دستور داد تمام افسران و درجه‌داران به محل جایگاه بیایند و رو کرد به من و گفت: شما گروهانت را برای رژه بیاور تا آقایان ببینند این گروهان جدید چطور رژه مرتب می‌روند. خلاصه از آن روز من کارم گل کرد. اما بعضی از درجه‌داران شروع به حسادت کردند و کارشکنی‌ها شروع شد. تا این که موضوع به گوش فرمانده گروهان رسید. فرمانده یک روز تمام درجه‌داران گروهان را جمع کرد و بعد از یک سخنرانی خیلی مفصل گفت: شما چرا اینقدر نمک ناشناس و بی‌ایمان هستید؟! گروهان شهبازی به غیر از زحمت کشیدن کار دیگری هم انجام می‌دهد؟ چرا شما آنقدر حسادت می‌کنید؟! از امروز به بعد اگر بشنوم یک

درجه‌داری پشت سر شهبازی حرف می‌زند از این واحد منتقل خواهد شد. والسلام. من می‌خواهم دست به دست هم بدهید و از معلومات شهبازی استفاده کنید. واحد ما به زودی امتحان سردوشی دارد و باید از گروهان سوم که هم‌زمان با ما خدمت را شروع کرده است بهتر باشد. من می‌خواهم واحد ما اول باشد.

بعد از مدت دو ماه، امتحان سربازان برای اخذ سردوشی شروع شد و در امتحان تیراندازی گروهان ما اول شد. سربازان موفق به گرفتن سردوشی شدند. اولین مأموریتی که به گروهان ما داده شد، پاسداری از کاخ سعدآباد بود. فصل زمستان بود. واحد ما به سعدآباد حرکت کرد. قرار بود مدت یک ماه، واحد ما در سعدآباد بماند. در تمام مدت، شبانه روز در سعدآباد ماندم و در آنجا بود که برای اولین بار درگارد شاهنشاهی، شاه را دیدم. یک روز جلوی در نظامیه، رئیس پاسدار بودم که شاه به همراه سیدضیاء طباطبایی وارد کاخ سعدآباد شدند. من فوراً به افسر نگهبان خیر دادم که شاه به همراه یک نفر دیگر با دو ماشین اسکورت وارد باغ سعدآباد شدند. افسر نگهبان که ستوان دانشفر بود گفت: آن آقا سیدضیاء طباطبائی است که مشاور سیاسی شاه است. شما کار نداشته باشید. مأمورین شاه اطراف او هستند. سیدضیاء و شاه بعد از یک تا دو ساعت قدم زدن در باغ سعدآباد، سوار شدند و از کاخ بیرون رفتند پس از پایان مأموریت، گروهان ما به باغشاه برگشت. در این موقع بود که یک شب دزد به کاخ فرح‌آباد وارد شد و دو تخته فرش قیمتی را برد. فردای آن روز دستور دادند که یک پست نگهبانی به کاخ فرح‌آباد برود. اما آتابای که محل حکومتش در فرح‌آباد بود از این موضوع راضی نبود. خلاصه قرعه نگهبانی آنجا به من اصابت کرد. شب دوم دو نفر دزد را در حالی که می‌خواستند از دیوار بالا بروند دستگیر کردم و به ژاندارمری تهران‌نو تحویل دادم. ولی جالب‌ترین چیزی که برای من همیشه تعجب‌انگیز و مورد سؤال بود این بود که آتابای از ورود سربازان گارد خشمگین بود و مرتب برای آنها بهانه‌گیری می‌کرد. تا اینکه یک روز در حالی که من رئیس پاسدارخانه بودم آتابای آمد و گفت: این سربازان به استخر می‌روند و شنا می‌کنند. من گفتم: کار

سربازان نیست. آتابای گفت: وقتی که من می‌گویم شما نباید بگویید نه. گفتم: آقا شما که اینجا نیستید، من با آنها هستم و می‌دانم سربازان من این کار را نکرده‌اند. اتفاقاً در این موقع فرمانده گروهبان ما عوض شد. یک سروان که دادگر نام داشت فرمانده واحد ما شد. شب دوباره نگهبان دو نفر را دیده بود که در ضلع شمالی کاخ، نزدیک دیوار حرکت می‌کند. نگهبان به آنها فرمان ایست داده بود، اما آنها با نشستن داخل علف‌ها و درختان خود را از نظر نگهبان مخفی کرده بودند. نگهبان مجبور شده بود که تیراندازی کند. با شنیدن صدای تیر به محل تیراندازی رفتم. نگهبان جریان را به من گفت. من به همراه یک نفر از سربازان، تمام اطراف را جستجو کردیم، اما اثری از آنها ندیدیم. صبح فردا ماجرای شب قبل را به فرمانده واحد گفتم. این افسر بی‌اطلاع و بی‌معلومات به من گفت: سرباز نگهبان کار بسیار زشتی کرده است که تیراندازی کرده است. در مقابل هر فشنگ باید دو جنازه تحویل دهد. من که از بی‌سوادی و بی‌اطلاعی این افسر خیلی ناراحت شده بودم، گفتم: جناب سروان این تفنگ را بگیرید و در جای نگهبان قرار بگیرید. من می‌روم داخل جنگل در محلی که دیشب نگهبان دزدها را دیده بود. شما تعداد ده تیر شلیک کنید. اگر در روز روشن داخل جنگل مرا زدید، خون من حلال شما باشد. فرمانده که از جسارت من خشمگین شده بود پرسید تو از کجا آمده‌ای؟ من تا به حال تو را در گارد ندیده بودم. فوراً وسایلتان را جمع کنید و با من به باغشاه بیایید و گروهبان رحیمی را بفرستید. گفتم: چشم. در همین حال که من با او صحبت می‌کردم، شاه برای سواری وارد کاخ فرح‌آباد شد. اتفاقاً فرمانده گردان سوم، سرگرد عاطفی افسر ارشد بود و شاه را اسکورت می‌کرد. شاه از ماشین پیاده شد. فرمانده واحد خبردار داد. شاه تا چشمش به من افتاد گفت: بیا بیستم تو همان درجه‌داری هستی که در ازنا دستور دادم بیایی گارد؟ گفتم: بله قربان. پرسید: حالا در کدام واحد خدمت می‌کنی؟ فرمانده گردان با انجام احترام نظامی عرض کرد واحد هفتم، گردان سوم و بسیار درجه‌دار لایقی است که به تنهایی کار پنج درجه‌دار یا افسر را انجام می‌دهد. شاه برای سواری رفت. فرمانده

واحد گفت: شما در محل مأموریتتان بمانید. لازم نیست به باغشاه برگردید، اما قدری در صحبت کردن خود تجدیدنظر کنید. در جواب گفتم: جناب سروان شما با گفتن اینکه نگهبان نباید تیراندازی کند در موقع لزوم مصیبتی به بار می‌آورد که نمی‌شود جبران کرد.

در این موقع من به سرگرد عاطفی، فرمانده گردان گفتم: جناب سرگرد حالا که شاه برای سواری رفتند اگر میل دارید محل نگهبانی را که تیراندازی کرد، ملاحظه فرمایید. گفت: اتفاقاً در بین راه که اسکورت می‌کردم یادم بود. برویم. به همراه فرمانده گردان و فرمانده گروهان به محل نگهبان رفتیم. من محلی را که نگهبان دو نفر را شب گذشته دیده بود، به فرمانده گردان نشان دادم. فرمانده گردان گفت: کار خوبی کرده که تیراندازی کرده است؛ اما در روز نمی‌توان بین آن درختان و علف‌ها کسی را زد تا چه رسد به شب! من وقت را غنیمت شمرده و گفتم: فرمانده گروهان می‌گوید در مقابل هر تیری که از لوله تفنگ خارج شده، باید نگهبان دو تا جنازه تحویل دهد؛ وگرنه باید پول فشنگ‌های ارتش را بدهد. فرمانده گردان خنده‌ای کرد و گفت: جناب سروان شما در روز می‌توانید کسی را در آنجا هدف قرار دهید و تیرتان خطا نرود؟! فرمانده واحد گفت: چه عرض کنم! بعد از اینکه فرمانده واحد قدری از ما دور شد فرمانده گردان گفت: این سروان را به من تحمیل کرده‌اند. با معاون گارد صحبت کرده‌ام به زودی امرایی به جای او فرمانده واحد می‌شود.

### وقایع بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲

بالاخره سروان امرایی فرمانده واحد شد و ستوان دانشفر معاون او. مدتی گذشت. اوایل مردادماه ۱۳۳۲، یک روز فرمانده واحد مرا احضار کرد و گفت که به همراه گروهان مروتجو دوازده نفر از بهترین سربازان را برای رفتن به رامسر انتخاب کنیم. به تعداد افراد کلاه آهنی و سه قبضه مسلسل سبک، مقداری فشنگ اضافی، تعدادی نارنجک دستی، شاخص و غربال برای مسلسل‌ها، بیل و کلنگ

و خلاصه تجهیزات انفرادی سربازان را به طور کامل درخواست نمودیم. وسایل را آماده و روز موعود به طرف رامسر حرکت کردیم. فرمانده ستون، سرهنگ کسرائی بود و فرمانده دو دسته از گارد جاویدان، ستوان ریاحی و ستوان نراقی بودند. فرمانده سربازان وظیفه، ستوان یکم رضا امرایی، درجه دار مخایرات استوار دوم بلدی و راننده کامانکار فرودگاه و بی سیم استوار یکم حیدر حیدری بود. ساعت پنج بعد از ظهر بود که به رامسر رسیدیم و در مقابل یک هتل دو ستاره، ستون متوقف شد. سروان ایرانی گفت: بعد از خوردن غذا در رستوران هتل، حاضر باشید که به فرودگاه رامسر برویم. بعد از خوردن غذا واحد ما به طرف فرودگاه حرکت کرد. واحد جاویدان به طرف کلاردشت و عده کمی برای نگهبانی کاخ رامسر در کاخ ماندند. وقتی که ما به فرودگاه رسیدیم، فرمانده واحد دستور داد چادرها را در خارج از باند فرودگاه برپا کنیم. مروتجو مأمور نظارت بر انجام کار شد. من به همراه فرمانده، اطراف باند را بازدید و محل هایی را انتخاب کردیم که باید حفرة رویاه انفرادی و دو محل سنگر مسلسل سبک در آنجا کنده می شد. فرمانده، سوار کامانکار شد و به هتل رفت؛ اما قبل از رفتن گفت: دستور می دهم یک خط تلفن از فرودگاه به هتل محل استراحت من کشیده شود. اگر کاری داشتید تماس بگیرید. این کار خیلی سریع انجام شد و ارتباط ما با محل اقامت فرمانده برقرار شد. البته ما از دلیل این مأموریت باخبر نبودیم. صبح بعد از خوردن صبحانه، فرمانده واحد خبر داد که شاه و ملکه ثریا در ساعت یازده صبح وارد فرودگاه رامسر خواهند شد. ما فرودگاه را بازدید کردیم و اطراف آن نگهبان گذاشتیم. در ساعت ده و نیم صبح، هواپیمای مخصوص شاه در باند فرودگاه به زمین نشست. شاه، ملکه ثریا، سرگرد خاتم، آتابای، امیرعلایی، نصیری و چند نفر خدمه از جمله بیگلرباشی پیش خدمت شاه و ملکه ثریا و چند نفر از اطرافیان از هواپیما پیاده شدند. بعد از هواپیمای شاه، ستوان مهاجر با هواپیمای یک موتور کوچک در باند فرودگاه به زمین نشست. به محض توقف هواپیمای کوچک، شاه، ثریا و آتابای و امیرعلایی سوار هواپیما شدند و به

طرف کلاردشت پرواز کردند. بقیه اطرافیان به وسیله اتومبیل به کلاردشت رفتند. بعد از رفتن شاه و ملکه ثریا، من دستور دادم سربازان لباس کار پوشیدند و مشغول کندن سنگر شدند. بعد از اتمام کار که تقریباً تا ساعت دو بعد از ظهر طول کشید، سربازان نهار خوردند و قدری استراحت کردند. سپس سربازان برای آموزش و دستورات لازم در چادر گروهی جمع شدند. اول درباره طرز استفاده از شاخص و غربال برایشان صحبت کردم؛ بعد یکی یکی سربازان را وادار به سوار کردن شاخص و غربال روی مسلسل کردم، تا طرز کار با آن را به طور عملی یاد بگیرند. وقتی که مطمئن شدم همه خوب یاد گرفته‌اند درباره نحوه شناسایی هواپیماهایی که مجاز بودند در فرودگاه رامسر فرود آیند، صحبت کردم و شماره آنها را در اختیار سربازان گذاشتم. چند ساعتی تمرین کردیم.

روز ۲۴ مرداد، ساعت چهار بعد از ظهر من مشغول ورزش بودم و سرباز لطفی مسئول نگهبانی داخل باند و هواپیمای مخصوص بود؛ او به وسیله سوت اعلام خطر کرد. من فوراً سربازان را به محل‌های تعیین شده خودشان فرستادم و خودم با دوربین زیر هواپیما را که بالای فرودگاه بود خواندم و به سربازان دستور دادم از باند خارج شوند؛ چون هواپیمای شاه بود که فرود می‌آمد. هواپیما در باند فرودگاه به زمین نشست. بعد از توقف، شاه و امیرعلایی از هواپیما پیاده شدند و به محض پیاده شدن، شاه با علامت دست مرا احضار کرد. من جلو رفتم و با انجام احترام نظامی خودم را معرفی کردم. شاه بلافاصله پرسید: تو همان درجه‌داری هستی که دستور دادم به گارد بیایی؟ گفتم: بله قربان. بعد سؤال کرد: شما چه نوع استحکاماتی در اینجا دارید؟ گفتم: حفره روباه انفرادی و آشیانه مسلسل سبک. پرسید: کجاست؟ گفتم: یکی از آنها سمت چپ شما است. نگاهی کرد که معنی آن این بود که پس کجاست؟ شاه نگاهی کرد و گفت چقدر خوب! ابعاد و طرز استتار را چه کسی یاد داده است؟ گفتم: خود من. گفت: پس افسر ندارید؟ تو همیشه بدون افسر هستی؟ گفتم فرمانده واحد به دستور فرمانده گارد در هتل مقر فرماندهی و مسئول ارتباط است. درباره وسیله



ضد هوایی سؤال کرد. گفتم: مسلسل سبک و شاخص و غربال. شاه گفت: این سربازان طرز کار را بلد هستند؟ مثلاً تو سرباز بیا اینجا! سربازی بود به نام رمضان ثابتی با سیل های تابیده و قدی بلند. از او سؤال کرد: تو چگونه با این مسلسل در موقع لزوم کار می کنی؟ او هم دقیقاً طرز کار با مسلسل را توضیح داد. شاه خیلی خوشحال شد. بعد درباره مواد انفجاری سؤال کرد و گفت که شما در اینجا چه دارید؟ گفتم: تعداد نود نارنجک دستی که با تفنگ هم پرتاب می شود و سربازان آموزش آن را دیده اند. سؤال بعدی شاه درباره نحوه شناسایی هواپیماهای مجاز به فرود در فرودگاه رامسر بود. گفتم که هواپیمای سرهنگ نصیری، فرمانده آشیانه سلطنتی، هواپیمای پیک و هواپیمای اعلی حضرت که از کلاردشت می آید. پرسید: شما چگونه هواپیمای ما را شناسایی کردید؟ گفتم: نگهبان به محض دیدن هواپیما به وسیله سوت، رئیس پاسدار را باخبر می کند و رئیس پاسدار به وسیله دوربین دو چشم هواپیما را شناسایی می کند. اگر هواپیما مجاز به فرود بود، فوراً باند را تخلیه می کند؛ در غیر این صورت باند بسته می ماند. شاه پرسید: چطوری باند را می بندید؟ گفتم: همیشه دو تا ماشین یکی در انتهای باند و دومی وسط باند قرار دارد. سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت: خوب بگویید یکی از آن ماشین ها بیاید و ما را به کنار دریا ببرد. من هم فوراً به استوارحیدری دستور دادم که ماشین خود را بیاورد. شاه و امیرعلایی سوار شدند و به کنار دریا رفتند و بعد از یک ساعت شنا برگشتند و سوار هواپیما شدند و به کلاردشت رفتند.

ساعت شش بعد از ظهر بود که سروان نظامی، افسر مرزبانی رامسر به محل استقرار ما آمد. شام مهمان ما بود. افسری بود که در جنگ دوم جهانی درجه استواری داشت و شانهاش را رگبار مسلسل سربازان روسی برده بود. تقریباً تا ساعت دو بعد از نیمه شب از خاطرات خود در جنگ جهانی دوم تعریف می کرد. بعد از رفتن او من به گروهبان مروتجو گفتم: تو بخواب، من تا ساعت پنج بیدار می مانم، بعد تو را بیدار می کنم. او هم خوابید. من برای سرکشی به

سربازانی که نگهبان بودند رفتم. یکی از سربازان را که اسمعیل شورگشتی نام داشت و اهل سبزوار بود دیدم که با یک مار بازی می‌کند. من هم به تماشا ایستادم و تا ساعت شش صبح مروتجو را بیدار نکردم. ساعت شش صبح خود او بیدار شد. من هم با لباس روی تخت دراز کشیدم. ناگهان شنیدم که نگهبان داد می‌زند یک هواپیما در آسمان فرودگاه است. من از جا پریدم. دوربین را برداشتم و نگاهی به هواپیما کردم و دیدم هواپیمای شاه است. دستور دادم فرودگاه را تخلیه کنند. هواپیما به زمین نشست؛ به محض توقف هواپیما، شاه با قیافه گرفته از هواپیما پیاده شد و گفت: هواپیمای فرندشیپ مرا باز کنید. ما هم فوراً هواپیما را باز کردیم. در این موقع ملکه ثریا و ابوالفتح آتابای و سرگرد خاتم هم از هواپیمای کوچک پیاده شدند. ثریا دستور داد، چمدان‌های او را در هواپیمای فرندشیپ قرار دهیم. دو تا چمدان داشتند که فوراً در فرندشیپ گذاشتیم. شاه موتورهای هواپیما را روشن کرد بلافاصله به طرف ته باند حرکت کرد و از ته باند با سرعت هواپیما را از زمین جدا کرد و به محض اوج گرفتن هواپیما، دیدم مسیر هواپیما به طرف تهران نیست. گفتم: مروتجو فکر می‌کنم خبری شده است. شاه به تهران نمی‌رود. او گفت: شاه به پرواز علاقه زیادی دارد و حتماً می‌خواهد روی ارتفاعات چند دوری بزند، بعد می‌رود تهران. در همین گفتگو بودیم که دیدم سروان سلطانی نامه‌ای در دست دارد و خیلی ناراحت به طرف ما می‌آید. تا مرا دید فریاد برآورد که: شماها خبر دارید چه شده؟ گفتم: چه شده؟ گفت: این نامه را بخوان. در نامه چنین نوشته شده بود: از فرماندهی مرزیانی به سروان سلطانی فرمانده مرزیانی رامسر؛ به محض وصول این تلفنگرام، هر تعداد از افراد گارد شاهنشاهی را که در رامسر هستند، خلع سلاح کنید و به تهران بفرستید.

سروان سلطانی گفت: من این کار را نمی‌کنم، حتی اگر مرا تیرباران کنند! شما رادیو دارید؟ گفتم خیر. گفت: دیشب سرهنگ نصیری می‌خواست که کودتا کند که به وسیله سرهنگ ممتاز، افسر قرارگاه نخست‌وزیری دستگیر می‌شود و گارد شاهنشاهی را خلع سلاح می‌کنند. تمام گارد در حال بازداشت به سر می‌برند. در

این گفتگو بودیم که فرمانده واحد و ستوان مهاجر، خلبان هواپیمای یک موتور به فرودگاه آمدند. ستوان امرایی از من سؤال کرد: هواپیمای شاه کجاست؟ گفتم: الان مدت یک ساعت است که شاه پرواز کرده است و همراهان او فقط ملکه ثریا و آتابای و خاتم بودند. در این موقع ستوان مهاجر آمد پیش من و گفت: سرکارشهبازی چاره‌ای کن که این هواپیمای کوچک را استتار کنیم؛ ممکن است هم اکنون از تهران بیایند و فرودگاه را بمباران کنند. من فوراً به سربازان دستور دادم یک منطقه کوچک از جنگل اطراف فرودگاه را باز کردند. هواپیما رابه آن محل بردیم و یکی از چادرهای گروهی را روی آن کشیدیم و مقداری شاخه درخت روی آن ریختیم. بی سیم را هم باز گذاشته بودیم. یک مرتبه استوار بلدی گفت: مرا صدا می‌کنند جواب بدهم یا خیر؟ ستوان امرایی گفت: برو روی خط ببینم چه می‌گویند. بی سیم ستاد ارتش بود. خطاب به ستوان امرایی گفت: دستور دهید ستوان مهاجر فوراً به تهران حرکت کند. خود شما هم به همراه سربازانت به وسیله همان جیپ و کامانکاری که در اختیار داری به تهران حرکت کن. باز هم با زحمت زیاد هواپیما را بیرون آوردیم و به داخل باند فرودگاه بردیم. ستوان مهاجر به سوی تهران پرواز کرد. ما هم به دستور ستوان ایرانی، وسایل را جمع کردیم و سربازان سوار شدند و بعد از نهار به طرف تهران حرکت کردیم. هیچ اطلاع صحیحی از تهران و وضع گارد نداشتیم؛ تا اینکه به مرزن آباد رسیدیم. استوار یکم بیات که آن زمان عضو مأمورین مخصوص بود، از ستون کلاردشت جا مانده بود. او را سوار کردیم. او اطلاعات کافی داشت و می‌گفت که دیشب سرهنگ نصیری مأموریت داشته که حکم عزل نخست‌وزیری مصدق را به او ابلاغ کند. وقتی که حکم را به منزل مصدق می‌برد، با سرکار سرهنگ ممتاز روبه‌رو می‌شود. حکم را به دست سرهنگ ممتاز می‌دهد و می‌گوید حکم عزل مصدق از نخست‌وزیری است. ممتاز که یک افسر تحصیل کرده و بسیار باهوش بود و اطلاعات نظامی زیادی داشت با سرهنگ نصیری خوش و بش می‌کند و می‌گوید چه خوب شد که از دست این پیرمرد راحت شدیم و به این وسیله

نصیری را که یک افسر بی سواد و ساده لوحی بود فریب می دهد و می گوید: شما این جا باشید تا من حکم را به آقای مصدق ابلاغ کنم و نتیجه اش را برای شما بیاورم. بعد از چند لحظه برمی گردد و می گوید: جناب سرهنگ شما بازداشت هستید! اسلحه خود را بدهید. نصیری هم در حالی که یک دسته از سربازان جاویدان او را همراهی می کردند، مثل یک گوسفند تسلیم سرهنگ ممتاز می شود. او هم بیرون می آید و به سربازان جاویدان می گوید: ببینید فرمانده شما دستگیر و بازداشت شده است، فوراً اسلحه های خود را بگذارید زمین و یک قدم از اسلحه های خود عقب تر بایستد. آنها هم چاره ای جز تسلیم شدن نمی بینند و تسلیم می شوند. مصدق هم فوراً دستور می دهد گارد را خلع سلاح کنند و همه را از باغشاه به پادگان جمشیدآباد که محل فرماندهی سرهنگ ممتاز بود، انتقال دهند. در مدت یک ساعت، بدون کوچک ترین مقاومت، گارد شاه خلع سلاح می شود و کاخ های سلطنتی را تحویل می دهند. تمام افسران گارد فوراً تسلیم شدند. در این موقع من فهمیدم که چرا شاه آنقدر در رفتن تعجیل داشت. چون خودش افسران را خوب می شناخت و از این واهمه داشت که افسران گارد او را گرفته و تحویل دکتر مصدق بدهند.

بالاخره در ساعت شش بعد از ظهر وارد کرج شدیم. بلافاصله یک ژاندارم بلند قد به ماشین ما فرمان ایست داد. وقتی که ماشین متوقف شد، ژاندارم جلو آمد و احترام کرد و گفت: جناب سروان دستور است که شما مستقیم به دژیانی ارتش بروید. امرایی گفت: اطاعت می شود. بعد از ساعتی ما وارد تهران شدیم. اوضاع تهران دگرگون بود. همه در خیابان ها فریاد می زدند که: به همت توده های شاه فراری شده، سوارگاری شده!

به ستوان امرایی گفتم: جناب سروان در اصل توده های ها بر علیه شاه کودتا کرده اند؛ پس ما این لباس نظامی را برای چه پوشیده ایم؟ خوب اگر شاه از دست آقای دکتر مصدق از ایران رفته است پس اینها چه می گویند؟! اگر توده های ها کودتا کرده اند که روس ها وارد مملکت ما بشوند، پس خاک بر سر ما نظامیان! ستوان

امرایبی به من گفت: خونسرد باش. گارد نسیم شده و از دست ما چند نفر چه بر می آید؟ گفتم: جناب سروان از گفته‌های مولا امیرالمومنین است که مرگ باشرافت بهتر از زندگی بی شرافت است. ما مسلسل با فشنگ‌های زیادی داریم. ضمناً نارنجک دستی داریم و دوازده نفر از سربازان خوب، ما می‌توانیم شعله را بر علیه توده‌های‌ها روشن کنیم؛ بعد هم ملی‌گرایان به کمک ما خواهند آمد. امرایی گفت: این طور نیست؛ ما را متهم می‌کنند که بر علیه دولت قیام کرده‌ایم و بالاخره دستگیر و اعدام می‌شویم. این کار درست نیست. اگر قدری خونسرد باشی کارها همه درست می‌شود. امروز تازه شاه مملکت را ترک کرده، همه چیز عوض شده، بعد از چند روز، دولت کنترل را در دست می‌گیرد و توده‌های‌ها را مهار می‌کند.

در این موقع ما به دژبان ارتش رسیدیم. یک افسر و یک درجه‌دار دژبان، ستوان امرایی را بردند. ما هم با ماشین در صف ستونی که از کلاردشت رسیده بود، ایستادیم. بعد از یک ربع ساعت یک سرهنگ دژبان آمد و راننده‌ها را احضار کرد و با آنها صحبت کرد. بعد با صدای بلند فرمان داد تا راننده‌ها پشت فرمان قرار بگیرند و افسران سوار شوند وقتی که ستون حرکت کرد، دیدم که در اطراف ستون، دژبان‌ها با موتورسیکلت ما را اسکورت می‌کنند. نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. تا اینکه به خیابان قدیم شمیران رسیدیم و بعد به طرف عشرت‌آباد رفتیم. وقتی که تمام ستون وارد خیابان عشرت‌آباد شد، یک مرتبه دیدیم از داخل جوی آب سربازان دژبان بلند شده و آماده تیراندازی شدند. بعد همان سرهنگ از جیب پیاده شد و گفت: گوش کنید، کسی حرکت اضافی نکند که به سربازان دستور داده شده در مقابل هر حرکت اضافی تیراندازی کنند. به طور آرام همه از ماشین پیاده شوید و به ستون شش قرار بگیرید. آقایان افسران هم کمک کنند که اتفاق ناگواری رخ ندهد. همه پیاده شدند. دژبان‌ها کامیون‌ها را بازدید کردند. کامیون‌ها یکی، یکی وارد پادگان شدند. بعد نوبت به سربازان گارد جاویدان و ما که در مأموریت شمال بودیم رسید. دو افسر دژبان جلوی در ورودی اسلحه‌ها و فشنگ‌ها را از سربازان می‌گرفتند و آنها را بازدید بدنی

می‌کردند، بعد اجازه می‌دادند که وارد پادگان شوند. آخرین نفر که خلع سلاح و وارد پادگان شد، ساعت چهار بعد از نیمه شب بود. ما را در یک محوطه بزرگ قرار دادند و گفتند: فردا صبح به شما محل استراحت در داخل آسایشگاه می‌دهند. امشب را بد بگذرانید. البته اینجا گارد شاه نیست که برای شما غذای مخصوص و نهار مخصوص بدهند! صبح شد. گفتند به صبحگاه بروید وقتی که صبحگاه شروع شد، شیور صبحگاه را به نام مردم قهرمان ایران زدند.

تمام افسران گارد، از واحد خود جدا شده بودند، به استثنای ستوان یکم بدره‌ای. بعد از صبحگاه، دستور دادند تمام افرادی که از گارد در پادگان عشرت‌آباد بودند در یک محل جمع شوند. هیتی به سرپرستی یک سرهنگ ستاد از ستاد ارتش به پادگان عشرت‌آباد آمد. سرهنگ ستاد بعد از سخنرانی مفصل بر علیه شاه و خانواده پهلوی گفت: درست است که شما در گارد جاویدان استخدام شده‌اید، اما حالا دیگر نه شاهی وجود دارد و نه گارد جاویدانی، هر کدام از شما اگر می‌خواهید در ارتش بمانید، ارتش به شما خوش آمد می‌گوید و به هر نقطه‌ای از ایران که می‌خواهید می‌توانید منتقل شوید. هر کسی هم که بخواهد اخراج شود مانعی ندارد و من از حالا به شما دو ساعت فرصت می‌دهم که تصمیم بگیرید. هیتی از طرف تیمسار ریاحی رئیس ستاد ارتش تعیین شده‌اند و در اینجا هستند. یکی یکی به آقایان افسران مراجعه و پرسش‌نامه‌ای را که در اختیار شما می‌گذارند پر کنید و تحویل افسران مربوطه بدهید. در این موقع ستوان بدره‌ای جلو آمد و به سرهنگ ستاد گفت: جناب سرهنگ این سربازان که خیانت و با خطایی نکرده‌اند. چرا ارتش باید اینها را در بازداشت نگاه دارد. سرهنگ ستاد بادی در گلو انداخت و گفت: اینها بازداشت نیستند، اما چون مردم از شاه و خدمتکاران شاه تنفر دارند ما برای حفظ جان آنها گفتم مدتی در پادگان بمانند تا تکلیف این سربازان معلوم شود و لباس آنها را عوض کنیم. بعد می‌توانند به خانه‌های خود بروند. حالا هم هر کسی که بخواهد می‌تواند با لباس دژبان یا لباس شخصی به منزل خود برود. هشت نفر از افسران،

هر کدام یک میز و صندلی گذاشتند و پشت آنها قرار گرفتند. سربازان گارد جاویدان به ترتیب به آنها مراجعه و اکثراً تقاضای اخراج شدن می‌کردند. آنها از این موضوع وحشت کردند و دوباره جلسه‌ای تشکیل دادند که ستوان بدره‌ای هم عضو آن جلسه بود. بعد آن سرهنگ با رئیس ستاد ارتش تماس گرفت و بعد از آن دستور داد تمام افراد جمع شدند و به آنها گفت: می‌بینم اکثر آقایان می‌خواهند اخراج شوند؛ اولاً درجه‌داران که به هیچ وجه نمی‌توانند اخراج شوند؛ آنها را به دادگاه خواهیم فرستاد تا دادگاه تکلیفشان را معلوم کند. افراد گارد جاویدان هم اگر بخواهند همه اخراج شوند، اسباب زحمت خود خواهند شد. در این موقع ستوان بدره‌ای گفت: جناب سرهنگ، اینها با جیره دانشجویی استخدام شده‌اند؛ اما امروز نهار به آنها یک ظرف آش سرد داده‌اند که هیچ کدام از آنها نتوانستند بخورند، یعنی قابل خوردن نبود. در اینجا جناب سرهنگ عصبانی شد و با ناراحتی گفت: سرکار ستوان آن سازمان مرد! شما چرا اخلاص می‌کنید؟ خواهش می‌کنم شما هم مثل سایر افسران گارد بروید منزل تا ارتش تکلیف شما را معلوم کند. ستوان بدره‌ای با جسارت زیاد گفت: جناب سرهنگ من فرماتده این سربازان هستم. ترجیح می‌دهم با آنها در بازداشت بمانم.

خلاصه آن روز تمام شد و افسران رفتند. چند نفر از درجه‌داران دژبان که سمت سرگروه‌بانی داشتند به ما مراجعه کردند و گفتند: ما حاضریم با شما همکاری کنیم و در موقع معین برای تصرف پادگان و آزادی شما و افسران گارد که در زندان پادگان هستند، اسلحه و مهمات در اختیار شما بگذاریم. ما اول فکر می‌کردیم که آنها مأمور هستند تا بدانند ما چه فکر می‌کنیم. وقتی که یقین پیدا کردیم که آنها رامست می‌گویند، جلسه‌ای در دفتر گروه‌بانی یکم دژبان، اسماعیلی تشکیل دادیم. درجه‌داران حاضر در این جلسه به جز خود او عبارت بودند از: محمدحسین سفیدی اصل، غلامحسین سفیدی اصل، علی حیدر شهبازی (خودم)، مظفر مروتجو، مرئضوی، وزیر، اسماعیلی، برزآبادی و محمدی.

دکتر بقایی و سرهنگ کسرابی و ستوان شفاقی و ستوان اسکندری و تعداد

دیگری از افسران گارد هم در زندان عشرت آباد بودند. در این جلسه قرار شد گروهیان برزآبادی چون درجه دار زندان بود با بقایی و سرهنگ کسرابی تماس بگیرد و آنها را در جریان بگذارد؛ اما متأسفانه وقتی که گروهیان برزآبادی جریان را به سرهنگ کسرابی می گوید ایشان ناراحت شده و می گوید: این کار محال است. خودتان را به کشتن خواهید داد. فراموش کنید. برزآبادی با ناراحتی آمد و گفت: کسرابی دستور داده این کار انجام نشود. همه ناراحت شدند. اسماعیلی گفت: این افسران جرأت ندارند. بگذارید خودمان اقدام کنیم. باز هم جلسه ای تشکیل شد. اسماعیلی گفت: روز بیست و هشتم مرداد، گروهان من پاسداری عشرت آباد را به عهده دارد؛ وقتی که پاسداری را تحویل گرفتم، همه چیز در اختیار من است. قرار شد در آن روز برزآبادی افسر ارشد نگهبان را به بهانه ای به داخل زندان برده و او را بازداشت کند. یکی از گروهیان، اسماعیل - تلفن چی پادگان - را بازداشت کند و خود در محل تلفن چی قرار بگیرد و افسر آماده پادگان را به پاسدارخانه احضار کند و او را بازداشت کند. گروهان آماده به سرگروهیانی محمدی حرکت کند و برای رهایی بقیه افراد گارد به پادگان جمشیدآباد برود. گروهیان مروتجو مأموریت داشت که از پادگان عشرت آباد خارج شود و به پادگان جمشیدآباد برود و گروهیان های گارد را از این موضوع باخبر کند تا درجه داران نگهبان، مراقب اسلحه خانه ها باشند. در این موقع درجه داران واحدهای اسماعیلی و محمدی و برزآبادی، گارد جاویدان را به طرف اسلحه خانه های پادگان راهنمایی کنند و نیروهای گارد مسلح شوند و پادگان را در اختیار بگیرند و افسران گارد و دکتریقای را آزاد کنند. در این موقع گروهیان سفیدی اصل، به برزآبادی گفت: شما به داخل زندان بروید و این جریان را به ستوان یکم شفاقی بگویید و دستورات او را بیاورید. گروهیان برزآبادی گفت: آن که سرهنگش بود از کلمه کودتا وحشت کرد، چه رسد به ستوان یکم شفاقی. سفیدی اصل گفت: من به شما می گویم برو. ایشان با دیگر افسران فرق دارد. برزآبادی رفت. همه ما منتظر بودیم؛ بعد از ساعتی گروهیان برزآبادی مراجعت



کرد و خیلی خوشحال گفتم: آقا حرف شما درست است؛ این ستوان ترس در وجودش راه ندارد. تا برنامه شما را به او گفتم او هم فوراً با دکتر بقایی صحبت کرد و موافقت کرده‌اند که این کار بشود؛ اما او با رفتن واحد آماده به جمشیدآباد مخالف است و می‌گوید واحدهایی که صد درصد موافق کودتا هستند باید در اختیار باشند.

برنامه‌ریزی تمام شده بود و همگی منتظر روز ۲۸ مرداد بودیم. آن روز که بیست و هشتم مرداد بود به شب رسید. فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر، گروهیان برزآبادی با ناراحتی آمد و گفت: شما فوراً به هر وسیله‌ای شده پادگان را ترک کن. گفتم: چرا؟ گفت: اسامی کسانی که فردا باید دستگیر و احتمالاً فردا شب تیرباران شوند آمده است. هشتاد نفر هستند. شما هم عضو آنها هستی، چون شاه از کنار تو پرواز کرده و می‌گویند تو هم از همه چیز با اطلاع بوده‌ای. گفتم: خوب من کجا بروم؟ ما برنامه داریم. گفت: ممکن است شما را از اینجا به جای دیگری ببرند. گفتم: هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. پس تو یک کاری کن من بروم پدر و مادرم را ببینم و برگردم. گفت: برو اما دیگر برنگرد. گفتم اگر من برنگردم برنامه‌ها همه به هم می‌خورد و می‌فهمند که کسی به من اطلاع داده است. اگر عمر من تمام باشد، بیرون هم باشم از بین می‌روم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که او مرا از در پادگان بیرون کرد و گفت: برو به امید خدا. من هم در میدان عشیرت‌آباد یک تاکسی گرفتم و گفتم: برو خیابان اقبال. راننده تاکسی که مرد وطن پرستی بود گفت: توده‌ای‌ها در میدان فوزیه میتینگ دارند. اگر شما را با این لباس ببینند تکه تکه می‌کنند؛ اما من از طرف نظام‌آباد می‌روم به طرف خیابان تهران‌نو، راه قدری دورتر می‌شود، اما سالم‌تر به منزل می‌رسی. من هم تشکر کردم. راننده در بین راه گفت: سرکار تکلیف مملکت چه می‌شود؟ دکتر مصدق چرا توده‌ای‌ها را آزاد گذاشته است؟ تمام مردم از این وضع ناراحت هستند؛ ما می‌ترسیم که به زودی روس‌ها وارد ایران شوند و کشورمان از بین برود. نو را به خدا شما نظامی‌ها کاری نکنید. جلوی این توده‌ای‌های کثیف را

بگیرید. گفتم رفیق! من که توی ناکسی نو نشسته‌ام فکر می‌کنم از کسانی باشم که به زودی تیرباران خواهند شد. اما از مرگ نمی‌ترسم. توکل من به خدای خودم است. گفت: پس چرا اجازه داده‌اند که به منزل بروی؟ فوار کن و دیگر هم به پادگان برنگرد. گفتم کجا بروم؟ انشاءالله درست می‌شود. گفت: سرکار همه مردم دعا می‌کنند که از دست توده‌ای‌ها نجات پیدا کنند. بالاخره به در منزل رسیدم. مرحوم پدرم روی یک تخت چوبی که کنار حوض قرار داشت نشسته بود و قلیان می‌کشید. به محض دیدن من گفتم: شما ارتشی‌ها و شاه، مملکت را درست تحویل توده‌ای‌ها داده‌اید! حالا راحت شدید؟ فردا هم روس‌ها وارد ایران خواهند شد. شما نمی‌دانید که روس‌ها چقدر وحشی و بی‌رحم هستند. ما خاطره‌های بدی از این مردم و وحشی از خدای بی‌خبر داریم. همین که روی تخت نشستم مادرم گفت: چند نفر از دوستان آمده بودند تا احوالت را بپرسند، من هم گفتم نمی‌دانم کجاست؟ در همین گفتگو بودیم که چند نفر از آنها وارد منزل شدند. با ناراحتی و قبل از احوال‌پرسی گفتند: می‌شنوی؟ صدای اجنبی است که بی‌پروا داد می‌زند زنده باد استالین! اینها توکرهای روس هستند. شما ارتشی‌ها چه کردید؟ همین طور بی‌معطلی مملکت را دادید دست روس‌ها و افراد سرسپرده آنها؟ من جوابی برای آنها نداشتم. فقط گفتم صبر کنید. گفتند: صبر تا کی؟ وقتی که روس‌ها وارد مملکت شدند؟! دست تجاوز به خواهر و مادر دراز کردند؟ بر عده دوستان من هر لحظه اضافه می‌شد تا اینکه تعداد ما به بیست نفر رسید. در این موقع هم توده‌ای‌ها که در خیابان صفا مینگ می‌دادند به چهارراه اقبال و صفا رسیده بودند. یکی از دوستان گفت: تمام مردم ناراحت هستند. اگر یکی پیدا شود و جلو این بی‌وطنان بایستد مردم به او خواهند پیوست. گفتم: خوب اگر تو می‌دانی که چنین است پس چرا معطلی؟ بلند شوید برویم چهارراه ایرانمهر و جلوی اینها بایستیم. همه هم زبان گفته مرا تصدیق کردند. بیست نفر در مقابل پنج هزار نفر! این یک حماقت محض و خودکشی دسته‌جمعی بود که ما انجام دادیم و رفتیم در چهارراه ایرانمهر جلوی توده‌ای‌ها ایستادیم. رهبر آنها

شخصی بود به نام جعفر صابری که نمی دانم برادر یا فامیل بیوک صابری بود. این شخص را کاملاً نمی شناختم. او هم مرا نمی شناخت و می دانست که عضو گنارد شاهنشاهی هستم. وقتی که ما بیست نفر، رودروی توده‌ای‌ها قرار گرفتیم صحبت کننده من بودم. گفتم الان سه روز است که شاه مملکت را ترک کرده است. شماها چه کرده‌اید؟ با تظاهرات و خراب کردن خانه‌های مردم و تجاوز به ناموس آنها نمی شود مملکت را اداره کرد. شما منتظر هستید که روس‌ها وارد مملکت شوند و آنها این مملکت را اداره کنند؟ بیا بیاید به جای این کار مملکت را آرامش بدهید. چند نفر از آنها به طرف ما حمله کردند. جعفر صابری فکر می کرد که ما اسلحه داریم و آنها را از حمله منع کرد. یکی از دوستان ما به نام تهرانی که اهلی آذربایجان بود توسط برادرش که او هم توده‌ای بود روز بیست و پنجم مرداد در مرکز توده‌ای‌ها ثبت نام کرده بود و شبیده بود که بعد از تشکیل دولت توسط توده‌ای‌ها غیر توده‌ای‌ها به اردوگاه‌های آموزشی فرستاده خواهند شد. ناامید شده بود و به توده‌ای‌ها پیوسته بود. او هم رهبری تعداد زیادی از توده‌ای‌ها را به عهده گرفته بود و از پشت سر به ما حمله کردند. ما وسط دو گروه بزرگ از توده‌ای‌ها فرار گرفتیم؛ به طوری که من زیر دست و پای دیگران بودم. یک ضربه چاقو به سر من اصابت کرد. من یک نفر توده‌ای را روی خودم نگه داشته بودم و از ضربه دیگران محفوظ بودم. در این میان یکی از اهالی محل به فرمانداری نظامی تلفن کرده و گفته بود که توده‌ای‌ها در پشت خیابان صفا و ایرانمهر خانه‌ها را غارت و عده‌ای را کشته و زخمی کرده‌اند. اگر نیروهای فرمانداری نظامی فقط چند دقیقه دیرتر رسیده بودند من در زیر فشار جمعیت خفه شده بودم. ناامید از همه جا، نفس‌های آخر را می کشیدم که دیدم روشنایی می بینم و روی من سبک شده است. فقط یک نفر توده‌ای که قبل از همه با من دست به یقه شده بود و من او را روی خودم نگه داشته بودم در اثر ضربات دوستان خودش کشته شده بود. از جای خود بلند شدم. واحدی که به محل آمده بود، گروهان سوم گردان یکم هنگ نادری به فرماندهی سروان علوی و یکی از درجه داران واحد بود که در آموزشگاه

گروه‌هایی شاگرد من بود و من سرگروه‌بان او بودم. نام او رجبی و اهل قزوین بود. به محض اینکه چشم او به من افتاد و دید از سر من خون می‌ریزد و تمام لباس‌های من خونی است دیگر نفهمید چه می‌کند و شروع به تیراندازی کرد و گفت: بی‌وطنان! شاه رفته، شما باید ارتشی‌ها را این‌طور کنید؟ در اینجا سروان علوی که بعداً معلوم شد عضو مؤثر افسران توده‌ای بود، شروع به فحاشی به گروه‌بان رجبی کرد. رجبی گفت: مرا اعدام کن اما اجازه نمی‌دهم یک مشت توده‌ای بی‌وطن با ارتشی‌ها این کارها را بکنند. سروان علوی گفت: کدام ارتشی؟ رجبی گفت: این آفا که چاقو خورده ارتشی است و سرگروه‌بان من در آموزشگاه گروه‌بانی بود. سروان علوی در جواب گروه‌بان رجبی گفت: اگر می‌خواهد زنده بماند نباید در کارهای سیاسی دخالت کند.

بالاخره بعد از این کشمکش یک سرهنگ ارتش با جیب به آنجا آمد و دستور داد بلافاصله مرا به بیمارستان ببرند. من گفتم: جناب سرهنگ من جمعی گارد شاهنشاهی هستم. گفت: گاردی‌ها همه بازداشت هستند تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: من برای دیدن پدر و مادرم به منزل که در نزدیکی اینجاست آمدم. توده‌ای‌ها میتینگ می‌دادند. ما طرفداران شاه جلوی آنها را گرفتیم. گفت: آفا شما کار اشتباهی انجام داده‌اید. من از ایشان تقاضا کردم به منزل بروم و لباس‌های خون‌آلودم را عوض کنم. گفت: دو نفر سرباز به ایشان بروند. من به منزل رفتم و لباس‌های خود را عوض کردم. وقتی که برگشتم دیدم عده‌ای از توده‌ای‌ها را دستگیر کرده‌اند و سوار بر کامیون ارتشی هستند. سرهنگ به من گفت: تو بیا داخل جیب. سوار جیب شدم. گفت: شما کجا هستی؟ گفتم در پادگان عشرت آباد. در میدان ژاله جلوی کلانتری ماشین را نگاه‌داشت، توده‌ای‌ها را تحویل افسر فرماندار نظامی در کلانتری داد و گفت: پرونده اینها را تکمیل کنید و به فرمانداری نظامی مرکز بفرستید. بعد سوار بر جیب شد و گفت: اگر تو را به فرمانداری نظامی ببرم اذیتت خواهند کرد. پس تو را جلوی پادگان عشرت‌آباد می‌برم و پیاده‌ات می‌کنم. برو داخل پادگان. من از ایشان تشکر کردم.

جلوی پادگان، داخل میدان عشرت آباد مرا پیاده کرد و رفت. من داخل پادگان شدم. سربازان گارد مرا که دیدند بی نهایت متأثر و عصبانی شدند و شروع کردند به شعار دادن. یکی از درجه داران به نام مرتضوی مرا به درمانگاه پادگان دژیان برد. یک ستوان یکم، پزشک نگهبان بود. سؤال کرد چه شده است؟ گفتم توده‌ای‌ها مرا با چاقو زدند. با عصبانیت گفت: سرکار! توده‌ای‌ها چاقوکش نیستند. شما هر کجا که دعوا کرده‌اید بروید همانجا پانسمان کنید. در این موقع گروه‌بان مرتضوی عصبانی شد و یقه او را گرفت و گفت: یا سر او را پانسمان کن یا همین الان با دشنه شکم تو را پاره خواهم کرد. ستوان پزشک که جسارت این درجه دار را دید وحشت کرد و گفت: سرکار شوخی می‌کردم، چشم! فوراً سر مرا شستشو داد و پانسمان کرد. چند عدد قرص هم به من داد و گفت: اگر احساس درد کردی دو تا از آنها را بخور. از درمانگاه خارج شدیم. تمام سربازان دور من جمع شدند. من هم وقایع را تعریف کردم. گفتند: فردا باید تکلیف خودمان را معلوم کنیم.

شب بدی را صبح کردم. هفت صبح بود که دژیان آمد و پرسید: گروه‌بان شهبازی کیست؟ گفتم منم. گفت: سرکار شما ملاقاتی دارید. وقتی که به در پادگان رفتم با برادر بزرگ‌تر خودم روبه‌رو شدم. گفت: اولاً شب توده‌ای‌ها ریختند جلو خانه و می‌خواستند منزل ما را آتش بزنند که پدیر تلفن کرد به کلانتری و ناصرخان شهرستانی رئیس کلانتری، هشت نفر از پاسبانان را با لباس شخصی به داخل منزل ما فرستاد. پاسبان‌ها دستور داشتند اگر کسی وارد منزل شد تیراندازی کنند؛ اما توده‌ای‌ها باخبر شدند و فقط تا ساعت یازده شب جلوی منزل ما تظاهرات می‌کردند و شعار می‌دادند که علی شهبازی باید کشته شود و این خانه باید خراب شود. بعد از ساعت یازده شب جیب فرمانداری نظامی آمد و آنها را متفرق کرد. اما مؤده خوبی برایت دارم. به دوستان خودت هم بگو. ساعت شش صبح که به میدان امین السلطان برای خرید علوفه برای گاوهایم رفته بودم، تعداد زیادی از مردم را دیدم که با چوب و چماق و فمه از میدان

مال فروشان حرکت کرده‌اند و در حالی که شعار زنده باد شاه و مرگ بر توده‌ای و مرگ بر مصدق می‌دادند وارد خیابان‌های اطراف شدند و هر ماشینی را که عکس شاه نداشت با چوب مورد حمله قرار می‌دادند. بعضی از مردم از ترس، اسکناس جلوی ماشین خود چسبانده بودند. اما اینکه چقدر موفق شوند، خدا می‌داند! سپس خداحافظی کرد و رفت. من هم برگشتم و جریان را به افراد گارد گفتم. تشنج به وجود آمد؛ به طوری که حاضر نبودند برای صبحگاه بروند. فرمانده پادگان چون با این منظره روبه‌رو شد، گفت: لازم نیست افراد گارد جاویدان به صبحگاه بیایند. دستور داد گروهان دژبان، اطراف گارد جاویدان نگهبان گذاشتند. افراد حتی حق رفتن به دست شویی را نداشتند. تا اینکه خبر دادند سرهنگ علیقلی ضرغام که سابقاً فرمانده گارد شاعشاهی بود و در اصفهان فرمانده هنگ بود با هنگ خود برای سرکوبی طرفداران دکتر مصدق و توده‌ای‌ها به طرف تهران حرکت کرده است.

ما وضع پادگان را متشنج می‌دیدیم. در این موقع سرهنگ کسرائی را دیدیم در حالی که توسط چهار سرباز دژبان مراقبت می‌شد در حال رفتن به حمام سربازخانه است. گروهان مرتضوی به محض دیدن معاون گارد، دستش را بالا برد و شروع به شعار دادن کرد؛ اما سرهنگ کسرائی فریاد زد که مرتیکه تو مگر شخصی هستی که شعار می‌دهی؟ خفه شو! برو گم شو! تمام افراد جاویدان از این حرکت سرهنگ کسرائی ناراحت و افسرده شدند. در همین حال دیدیم که دکتر بقایی هم که به وسیله چهار سرباز و یک افسر مراقبت می‌شود به طرف حمام پادگان می‌رود. گروهان مرتضوی که یک درجه‌دار با احساس و وطن‌پرست بود به قول سرهنگ کسرائی خفه نشد و این بار یک چهارپایه زیر پای خود قرار داد و با صدای بلند شعار داد: زنده باد دکتر بقایی مرد شماره یک مخالف دولت. برخلاف سرهنگ کسرائی، دکتر بقایی ایستاد و وقتی که شعار دادن گروهان مرتضوی تمام شد، با صدای بلند گفت: سرکار بگو زنده باد شاه، مرگ بر مصدق خائن نوکر انگلیس‌ها! بعد رو کرد به سربازان دژبان که در حال به

خط شدن بودند و گفت: ای جوانان ایرانی! ای سربازان رشید! و تو آقای افسر! مملکت دارد به دهان روس‌ها می‌رود، به مصدق خائن خدمت نکنید. تفنگ‌ها را زمین بگذارید و بگویید تا شاه نیاید ما خدمت نمی‌کنیم. افسر مراقب گفت: آقای دکتر خواهش می‌کنم ساکت باشید. ولی حالتش نشان می‌داد که قلباً از شهامت دکتر بقایی خوشحال است. در این موقع سربازان تفنگ‌ها را به زمین گذاشتند و به طرف آسایشگاه رفتند. ناگهان دیدیم تعداد هشت دستگاه تانک «ام ۴۸» وارد پادگان شدند. پشت سر آنها تیمسار ریاحی با جیب و اسکورت وارد پادگان شد و دستور داد تمام سربازان و دژبان نزدیک جایگاه رژه جمع شدند. خدمه‌های تانک‌ها هم احضار شدند. اطراف ما نگهبان بود و حق شرکت در این سخنرانی را نداشتیم. بعد از سی دقیقه دستور دادند که سربازان سوار بر کامیون‌ها شوند و خدمه‌های تانک در جای خود قرار بگیرند. بعد از سوار شدن سربازان، یک سرباز از داخل کامیون بلند شد و با صدای بلند که شبیه شعار دادن بود گفت: هم قطاران عزیز! شنیدید که تیمسار ریاست ستاد ارتش چه گفتند. در اینجا تیمسار ریاحی گفت: آن سرباز احساسات خود را کنترل کند. بنشین. سرباز توجهی به گفته‌های تیمسار ریاحی نکرد. دوباره تکرار کرد: شنیدید؟ حالا من گفته‌ایشان را تکرار می‌کنم. ما می‌رویم داخل شهر و همان‌طور که تیمسار گفتند یک عده تظاهرات می‌کنند که باید سرکوب شوند. اما هرکسی گفت زنده باد شاه از آنها پشتیبانی کنید و هرکسی گفت زنده باد مصدق جواب آنها را با گلوله بدهید. این طوری! اسلحه خود را بالا آورد و شروع کرد به نیراندازی که تیمسار ریاحی به وسیله جیب فرار کرد و پادگان عشرت‌آباد منحل شد و افراد گارد به اسلحه‌خانه‌ها بورش بردند و اسلحه به دست آوردند و در زندان را شکستند و تمام زندانیان را آزاد کردند. ستوان شفاقی با یک عده از افراد به طرف بی‌سیم که در جاده قدیم شمیران بود بورش بردند که در آنجا سربازان سروان بصائری مستقر بودند. سروان بصائری هم دستور تسلیم داده بود. ما هم با عده‌ای دیگر از طریق پل چوبی به طرف پیچ شمیران حرکت کردیم. اما عده‌ای از سربازان گارد جاویدان

که موفق نشده بودند اسلحه به دست بیاورند وارد چوب فروشی شدند و هر یک چوب بلندی برداشتند. در بیچ شمیران، تیمسار افخمی جلوی تانک‌هایی را که از پادگان عشرت‌آباد خارج شده بودند گرفت و گفت: من به اسم یک فرمانده ارشد به شما دستور می‌دهم به طرف منزل مصدق حرکت کنید. فرمانده تانک‌ها که یک سروان بود از تانک پیاده شد و گفت: تیمسار شما امیر بازنشسته ارتش زمان شاه هستید. من نمی‌توانم به فرمان شما عمل کنم. من دستور دارم به حسن آباد قم بروم و جلوی هنگ سرهنگ ضرغام را بگیرم و از وارد شدن او به تهران جلوگیری کنم. در این موقع یک استوار بلند قد و لاغر از تانک پیاده شد و پیش تیمسار افخمی آمد و گفت: تیمسار! من استوارپناهی در اختیار شما هستم. هر جا می‌فرمایید برویم.

تیمسار افخمی گفت: خیلی ممنون سرکار! اما ما احتیاج داریم لااقل دو تانک داشته باشیم. در این موقع استوار پناهی رو کرد به یک درجه‌دار دیگر که پهلوی او ایستاده بود و گفت: سرکار غفاری شما هم بیایید برویم. استوار غفاری در جواب رفیق خود گفت: من نمی‌آیم، به تو هم توصیه می‌کنم این کار را نکنی. بالاخره تیمسار افخمی سوار بر تانک شد و تعداد زیادی از سربازان و افراد شخصی روی تانک سوار شده و به طرف خیابان کاخ حرکت کردند. در هنگام حرکت، امیرعلایی و اردشیر زاهدی را دیدیم که جلو مردم شعار می‌دهند و به طرف دروازه دولت می‌روند. امیرعلایی تا چشمش به ما نظامیان گارد افتاد گفت: بچه‌ها موفق باشید ما هم می‌آیم.

به خیابان کاخ که رسیدیم، دیدیم یک پارچه آتش است. تانکی که جلو منزل دکتر مصدق بود با مسلسل کالیبر ۵۰ به طرف مردمی که وارد خیابان کاخ می‌شدند تیراندازی می‌کرد. در اینجا تیمسار افخمی درمانده شد و به آن سروان و استواری که همراه ما نیامدند فحاشی کرد و گفت: اگر آنها آمده بودند ما موفق می‌شدیم حالا نمی‌توان کاری کرد. در این موقع استوار پناهی گفت: تیمسار تمام کسانی که روی تانک سوارند پیاده شوند. تانک من از آن تانک خیلی قوی‌تر



است. من می‌روم و آن تانک را تسلیم می‌کنم بعد شماها بیایید.

همه پیاده شدند و اطراف خیابان کاخ ایستادند. به محض اینکه تانک حرکت کرد، یک دوچرخه‌سوار که درجه‌دار نیروی هوایی بود به زیر شنی‌های تانک رفت و مثل گوشت چرخ کرده له شد. تیمسار افخمی گفت: این استوار هم ما را فریب داد. او هم رفت که به نیروهای منزل مصدق پیوندد. اما تصور تیمسار افخمی درست نبود. استوار پناهی با تمام سرعت به طرف تانک مستقر در مقابل منزل مصدق رفت خود را به آن زد. تانک محافظ خانه مصدق از کنترل خدومه خارج شد و به طرف در دانشکده افسری رفت. استوار پناهی بلافاصله منزل مصدق را به توپ بست. وقتی که ما به در منزل مصدق رسیدیم، سربازان وظیفه گارد و عده‌ای شخصی منزل مصدق را غارت کرده بودند. من دیدم که جنازه یک درجه‌دار گارد که به وسیله مسلسل کالیبر ۵۰ از کمر قطع شده بود روی زمین افتاده است. سرگرد نگهبانی فرمانده گروهان هشتم گارد، به وسیله درجه‌داران و سربازانش یک جیب مربوط به منزل مصدق را هل دادند و بردند. چند نفر دیگر یک فرش بزرگ کاشی را با دشنه چهار قسمت کردند و بردند. در خیابان کاخ از اعضای بدن انسان از موی سر گرفته تا چشم و ابرو و قلب و پا و دست و روده دیده می‌شد. ما وارد کاخ شهر شدیم و بعد از تقریباً نیم ساعت که در کاخ بودیم، گفتند که تیمسار نصیری وارد کاخ شهر شده است. وقتی که رفتیم، دیدیم نصیری درجه سرتیپی زده و شروع به امر و نهی کردن کرده است. او به فرمانده گروهان هفتم که من هم عضو آن بودم دستور داد: امشب واحد شما مسؤول نگهبانی کاخ شهر است، خودت با دو درجه‌دار، مسؤول گشت شهر هستی، باید مراقب باشی که تانک‌ها همه بنزین و فشنگ داشته باشند و اسلحه‌های آنها خوب کار کند. فرمانده من، ستوان امرایی گفت: واحد ما تا چند دقیقه دیگر به کاخ شهر می‌رسند. شنیده‌ام که تو با توده‌ای‌ها درگیری داشته‌ای؟ گفتیم بله. اما سروان علوی افسر هنگ نادری به درجه‌دارش فحاشی می‌کرد که چرا به درجه‌دار گارد کمک کرده‌ای؟ توده‌ای‌ها درست می‌گویند! اینها خائن هستند. او هم بلافاصله به

تصیری دستور داد که به همراه شهبازی به پادگان قصر برو و این سروان را پیش من بیاور. ما به پادگان قصر رفتیم؛ اما سروان علوی به من رفتن رفته بود. فردای آن روز موضوع علوی فراموش شده بود، تا اینکه اسامی افسران توده‌ای کشف شد و نام او هم در ردیف پنجم لیست بود. روز بیست و هشتم مرداد به شب رسید. بعد از آمدن گروهان و گرفتن امار، ستوان امرایی دستور داد که ستوان دانشفر و درجه‌داران، مسؤول نگهداری کاخ شهر باشند و به من گفت: سه نفر سرباز خوب انتخاب کنید و مسلسل هم بردارید. به همراه او و سربازان سوار شدیم تا برای کنترل تانک‌ها و نظامیان برویم. به تمام کلانتری‌ها سرکشی کردیم. همه چیز مرتب بود. تعدادی از تانک‌ها قبلاً بنزین‌گیری کرده و آماده بودند. اما تانک‌هایی که در میدان بهارستان مستقر بودند بنزین نداشتند. به پمپ بنزین هم مراجعه کرده بودند، ولی مسؤول آن از دادن بنزین خودداری کرده بود. وقتی که به مسؤول پمپ بنزین مراجعه کردیم و پرسیدیم که چرا به تانک‌ها بنزین نداده‌ای؟ با کمال وقاحت گفت: شما چه فکر می‌کنید؟ من خودم افسر ارتش بودم. تانک ارتشی باید کوپن داشته باشد. این درجه‌داران می‌خواهند کوپن‌های ارتش را بفروشند. گفتم: آقا شما بنزین بدهید، من امضاء می‌کنم. گفت: مشکل دو تا شد. شما چه کاره هستید؟ در این موقع ستوان امرایی از برخورد این فروشنده عصبانی شد و از جیب پیاده شد و گفت: چرا اینقدر مزخرف می‌گویی؟!

مسؤول پمپ بنزین گفت: جناب سروان احترام خودت را نگه‌دار! والا هرچه دیدی تفصیر خودت است. در این موقع من گفتم: داری زیادی حرف می‌زنی. او را هل دادم آن طرف و به راننده تانک دستور دادم به داخل پمپ بنزین بیاید. او هم عصبانی شد و فریاد زد بالاخره یک روزی می‌رسد که این زورگویی‌ها جواب داده می‌شود. ستوان امرایی وارد دفتر پمپ بنزین شد و به او گفت: تو در اختیار چه کسی هستی؟ گفت: من در اختیار خودم هستم و رئیس ندارم. امرایی بنا بی‌سیم با مرکز تماس گرفت و گفت: با مسؤول شرکت نفت تماس بگیرید و

بگویید فوراً یک نفر به پمپ بنزین بهارستان بفرستند. بعد از یک ساعت، چهار نفر از شرکت نفت آمدند. یکی از آنها که مسؤول پمپ بنزین‌های دولتی بود، خود را به ستوان امرایی معرفی کرد. امرایی از او پرسید آیا این شخص سابقه دیوانگی دارد؟ آن آقا خنده‌ای کرد و گفت: بله ایشان تمام این مدت که در شهر شورش بوده است یک ریال پول به شرکت تحویل نداده است. او از افسران توده‌ای است که در زمان غلام یحیی و پیشه‌وری در تبریز خدمت می‌کرده است. امرایی بلافاصله دستور بازداشت مسؤول پمپ بنزین را داد و فوراً با فرمانده گارد تماس گرفت و جریان را به او گفت. او هم دستور داد تا مسؤول پمپ بنزین را تحویل فرماندار نظامی بدهند. خلاصه تمام آن شب ما با پمپ بنزین‌ها درگیری داشتیم؛ اما مسئله مهمی پیش نیامد. فردای آن روز واحد ما به طرف سعدآباد حرکت کرد تا از کاخ سعدآباد حفاظت کند. وقتی که وارد سعدآباد شدیم، با منظره‌ی تعجب‌آوری روبه‌رو شدیم. تعدادی از درجه‌داران که از مأمورین مخصوص بودند در تمام مدت اغتشاش بازداشت بودند و ما فقط استوار یکم بیات را دیدیم. بقیه فرار کرده بودند. یکی از مأمورین که استوار یکم رضائی نام داشت می‌گفت که گروهبان نجمی نژاد و گروهبان مردمیدان فرار می‌کنند و در محل زندگی خود وارد یک مغازه خواروبار فروشی می‌شوند که گویا صاحب آن مغازه خیلی شاه دوست بوده است و عکس شاه را همچنان در مغازه خود داشته است. گروهبان نجمی نژاد به محض اینکه وارد مغازه می‌شود، رو به مرد کاسب کرده و می‌گویند: تو شرم‌نداری عکس کثیف این مرتیکه را در دکانت نصب کرده‌ای؟ آن مرد کاسب که آنها را خوب می‌شناخت، می‌گوید: ما ایرانی‌ها چرا مثل بوقلمون فوری رنگ عوض می‌کنیم؟! مگر شما نبودید که تا دیروز در محل با کسی صحبت نمی‌کردید، چون به شاه نزدیک بودید. حالا چه شده که مخالف شده‌اید؟! بالاخره دو نفری به مرد کاسب بیچاره حمله کرده و می‌گویند: زیاد حرف می‌زنی، می‌خواهی مغازه‌ات را آتش بزنند. خود نجمی نژاد می‌رود و عکس را با زور برمی‌دارد. اما روز بیست و نهم مرداد که وارد سعدآباد شدیم،

دیدم که مردمیدان، نجمی‌نژاد، نورهانی و شیراوزن هر کدام یک قسمت از بدن خود را باندپیچی کرده‌اند و وانمود می‌کنند که در حمله به خانه دکتر مصدق زخمی شده‌اند. آنها موفق شدند از نیمسار نصیری پاداش هم بگیرند. من که چاقو خورده بودم، باند سرم را باز کردم. فرمانده گروهان من گفت: چرا باند سرت را باز کردی؟ گفتم می‌خواستم کلاه نظامی بگذارم نمی‌شد. گفت آقا آنها که تا دیروز بغل مادرشان پنهان شده بودند، امروز با باندپیچی قلابی آمده‌اند و ادعا دارند که در درگیری‌ها بوده‌اند؛ اما تو که واقعاً در عملیات بودی و سرت چاقو خورده و منزلت مورد هجوم توده‌ای‌ها قرار گرفته است، حالا باند سرت را باز کردی و دور انداختی؟ گفتم: جناب سروان من برای دل خودم و دوستانم که از توده‌ای‌ها و کلمه کمونیست تنفر داشتیم این کار را کردم نه برای گرفتن پول یا درجه.

### بازگشت شاه و ملکه ثریا

بعد از دو روز شاه و ملکه ثریا به کشور بازگشتند. یک روز قرار شد تمام افراد گارد در سعدآباد جمع شوند و شاه و ملکه ثریا برای تشکر از آنان بیایند و با همه ملاقات کنند. همه جمع شدند. شاه و ملکه ثریا به میان گاردی‌ها آمدند و با تعدادی از افسران و درجه‌داران صحبت کردند. از بعضی سؤال می‌کردند که روز بیست و هشتم مرداد کجا بودی؟ وقتی که به من رسیدند، ملکه ثریا گفت: این همان آفاست که در فرودگاه بود. شاه رو به من کرد و گفت: فرمانده تو کیست؟ باز هم افسر نداری؟ خوب! ما که رفتیم، تو در فرودگاه چه کار کردی؟ من قدری از کارهایی را که کرده بودم گفتم. در این موقع فرمانده من از صف بیرون آمد و عرض کرد: قربان! شهبازی قیام را روز بیست و هفتم مرداد شروع کرد. شاه پرسید: چطور؟ کجا؟ و بعد رو به من کرد و گفت: چه کار کردی؟ من داستان خیابان صفا و ایوانمهر و رویارویی بیست نفر با پنج هزار نفر توده‌ای را تعریف کردم. شاه گفت: تو فکر نکردی که تو را می‌کشند؟ گفتم: من از کلمه توده‌ای تنفر

دارم. مهم نبود که کشته شوم. شاه و ملکه ثریا یا من دست دادند. نصیری گفت: وقتی که من ایشان را در کاخ شهر دیدم، سرش باندپیچی بود. شاه پرسید: خوب شده است؟ گفتم: خیر. گفت: پس چرا باند آن را باز کرده‌ای؟ گفتم با لباس نظامی درست نبود. رو کرد به دکترایادی و گفت: یک معاینه از سر او بکن. اگر لازم است، برو در بیمارستان. ایادی سر مرا نگاه کرد. از من پرسید: آیا سردرد داری؟ گفتم: خیر. رفت و به شاه گفت که محل اصابت چاقو خیلی بزرگ است، اما در حال بهبود است و خودش نمی‌خواهد به بیمارستان برود. شاه سری تکان داد و زیر گوش ملکه ثریا چیزی گفت. بعد از رفتن شاه، تیمسار نصیری آمد و گفت: اعلی حضرت دستور داده‌اند واحدها یک هفته وقت دارند. آقایان افسران و درجه‌داران از روز بیست و پنجم تا روز بیست و هشتم مررداد ماه، هر کاری کرده‌اند بنویسند و به فرمانده گردان بدهند، تا در کمیونی که در ستاد گارد به امر اعلی حضرت تشکیل می‌شود بررسی شود. جالب این بود که تمام گاردی‌ها در پرسش‌نامه خود نوشته بودند که قیام را گروهیان شهبازی روز بیست و هفتم مررداد ماه شروع کرد و با چشم خود هم دیده بودند! من هم مختصری درباره کارهایی که کرده بودم و همچنین درباره کودتایی که فرار بود در پادگان عشرت‌آباد درجه‌داران انجام دهند نوشته بودم. روز اول کمیسیون فقط پرسشنامه‌ها را جدا می‌کردند و به ترتیب حروف الفبا منظم می‌کردند. همه نظر داده بودند که من گروهیان دوم بشوم و به عرض فرمانده گارد هم رسانده بودند. او هم گفته بود که من یادم رفت بگویم، همان روز اعلی حضرت فرمودند به شهبازی یک درجه داده شود. روز اول شهریور من درجه گروهیان دومی را گرفتم. در گارد شاهنشاهی اولین نفر تیمسار نصیری بود که مرتب شد و من درجه گروهیان دومی گرفتم.

اسلحه‌دار گروهان ما شخصی بود به نام محمدتقی صدقی. برادر او که در مرز روسیه خدمت می‌کرده فشنگ‌هایش را فروخته و فشنگ روسی به جای آنها به تهران آورده و به برادرش داده بود و این موضوع باعث شد که من به جای او

اسلحه‌دار گروهان بشوم و از نگرهبانی هم معاف باشم.

در گارد، هر درجه‌داری برای گرفتن فوق‌العاده گاردی، باید ماهانه هفت بار در کاخ‌ها نگرهبانی می‌داد. من قبول کردم؛ اما بعد از سه ماه، فرمانده واحد برای گذراندن دوره عالی به آمریکا اعزام شد و به جای او سروان پرویز امین افشار فرمانده من شد. از همان ابتدای فرماندهی گروهان، چون ترک زبان بود، درجه‌داران ترک زبان را دور خود جمع کرد و گروهان صدقی به عنوان یکی از مهره‌های برجسته گروهان معرفی شد. گروهان صدقی که به خاطر مساجرای فشنگ‌های سرقت شده با من دشمنی داشت در پی موقعیتی بود که به من ضربه بزند! به فرمانده جدید گفته بود: جناب سروان، زمانی که من اسلحه‌دار بودم، از همه بیشتر نگرهبانی می‌دادم، این درجه‌دار از وقتی که اسلحه‌دار شده است یک شب هم نگرهبانی نداده است. یک روز من در اسلحه‌خانه بودم که فرمانده واحد، وارد اسلحه‌خانه شد. بعد از بازدید چون نتوانست ایرادی از کار من بگیرد گفت: در گروهان چه خبر؟ گفتم: جناب سروان فکر من مشغول کار خودم است. درباره اسلحه‌خانه سؤال کنید تا من جواب بگویم. گفتم: اسلحه‌دار باید عصای دست فرمانده باشد. گفتم: شما مطمئن باشید، من در کار خودم دقت می‌کنم. خیال شما از جهت اسلحه‌خانه راحت باشد. گفتم: تو مثل اینکه نمی‌فهمی من چه می‌گویم! سرکار تو باید هر خبری در گروهان هست به من گزارش کنی. گفتم: جناب سروان من از این کار معذورم. این کار من نیست. هیچ جوابی به من نداد و از اسلحه‌خانه خارج شد.

دو روز گذشت، من از انبار مهمات گارد فشنگ گرفته بودم و در اسلحه‌خانه مشغول حساب کردن و وارد کردن تعداد فشنگ‌های جدید در دفتر اسلحه بودم که فرمانده واحد وارد اسلحه‌خانه شد و بدون اینکه بداند من چه کار می‌کنم بنای داد و فریاد را گذاشت که این جا گارد شاهنشاهی است! شما باید نگرهبانی بدهید. اگر نمی‌توانی نگرهبانی بدهی تقاضای انتقال کن. تمام پرونده‌ها را پاره کرد و از اسلحه‌خانه بیرون ریخت. وقتی که داد و بی‌داد فرمانده تمام شد، گفتم: جناب

سروان کاغذهایی را که پاره کردی صورت جلسه تحویل فشنگ‌های جدید بود که داشتم وارد دفتر اسلحه‌خانه می‌کردم. شما هم صورت جلسه‌ها را پاره کردید و هم دفتر ثبت سلاح گروهان را. اگر معتقدید که من به درد گارد نمی‌خورم و اگر قدرت دارید فوراً تقاضای انتقال مرا به بدترین نقطه ایران بکنید، من هم از این موضوع خوشحال می‌شوم. فرمانده دید که کار بسیار بدی کرده است و نباید جواب بدهد؛ اما با تعجب از من پرسید: شما نمی‌خواهید در گارد خدمت کنید؟ گفتم: در گارد چرا اما با شما نه. گفت: خوب امشب در سربازخانه بمانید، فردا با هم صحبت می‌کنیم. فرمانده رفت و من هم ساعت چهار بعد از ظهر کارهای اسلحه‌خانه که تمام شد، سوار موتور می‌شدم. ناگهان دیدم یک سرباز آمد و گفت: سرگروهان با شما کار دارد. پیش سرگروهان که رفتم گفت: سرکار شهبازی، فرمانده واحد شما را بازداشت کرده است. گفتم: من در سربازخانه نمی‌مانم، شما وظیفه دارید فردا گزارش کنید. موتورم را سوار شدم و رفتم. فردای آن روز صبح مشغول دادن اسلحه به گروهان بودم که فرمانده گروهان به اسلحه‌خانه آمد و پرسید: دیشب در سربازخانه بودی؟ گفتم: خیر. هیچ حرفی نزد و از اسلحه‌خانه خارج شد. صبح موقع خواندن حکم گروهان، منشی گروهان، اسم مرا به عنوان رئیس پاسدار در جبهه خواند. به صبحگاه رفتیم و بعد از صبحگاه گروهان آماده ورزش شد. ستوان دانشفر که معاون گروهان بود و مرا خوب می‌شناخت، برای اینکه به فرمانده گروهان بگوید او درباره من اشتباه می‌کند رو کرد به من و گفت که شهبازی گروهان را ورزش بده. گفتم: چشم! گروهان آماده ورزش شد. من گفتم تمام درجه‌داران برای ورزش بیایند. فرمانده گروهان هم برای ورزش آماده شد. در این وقت ستوان دانشفر رو کرد به فرمانده واحد و گفت: شما تشریف بیاورید این طرف. با هم ورزش می‌کنیم شما نمی‌توانی با گروهان ورزش کنی. او با تعجب پرسید: چرا؟ ستوان دانشفر جواب داد: حالا می‌بینی! من گروهان را برای دویدن حرکت دادم. گروهان صدقی و استوار یادگاری و گروهان مروتجو جا زده و عقب ماندند. حال دو نفر از آنها

به هم خورد؛ اما من همچنان گروهان را ورزش می‌دادم. فرمانده گروهان و معاونش هم کنار گروهان دست تکان می‌دادند. سرهنگ اویسی که تازه به گارد منتقل شده بود و ریاست ستاد گارد را عهده‌دار بود و از نزدیک شاهد بود جلو آمد و گفت: واقعاً من از ورزش دادن و کنترل کردن این درجه‌دار لذت می‌برم. حتماً از درجه‌دارانی هستی که من در آموزشگاه گروهبانی تربیت کرده‌ام. من جواب دادم خیر، من در سال ۱۳۳۰ در ارتش استخدام شده‌ام. فرمانده من سرگرد محمود سیستانی بود. پرسید گروهبان سوم هستی؟ جواب دادم: خیر. گروهبان دوم هستم. پرسید چطور در این مدت کم گروهبان دوم شده‌ای؟ فرمانده گروهان جواب داد: یک درجه تشویقی از اعلی‌حضرت گرفته است. اویسی گفت: فردا باید تمام افسران و درجه‌داران گارد را در جایگاه نگاه‌دارم و این درجه‌دار گروهان را ورزش بدهد تا آنها یاد بگیرند. من گفتم تیمسار فردا من رئیس پاسدار در جبهه هستم، امر بفرمایید پس فردا این کار بشود.

بالاخره ورزش تمام شد. بعد از صبحانه من سربازان را برای پاسداری در جبهه آماده کردم. چون در ساعت یازده صبح پاسدار عوض می‌شد ساعت ده صبح بعد از بازدید، پاسداران را به محل تقسیم پاسدار حرکت دادم. سروان مولوی افسر نگهبان در جبهه بود. وقتی که برای بازدید پاسدار آمد، من خبردار و پیش‌فنگ دادم. از پاسداران بازدید کرد و سان دید و فرمان داد. من پافنگ دادم و او برای شنیدن گزارش پیش آمد. من گزارش دادم. مشخصات خودم، واحد و تعداد پست‌های نگهبانی را گفتم و اعلام کردم که برای بازدید آماده‌ایم. سروان مولوی گفت: در تمام مدت خدمت در گارد یک درجه‌دار دیدم که واقعاً درجه‌دار است. بعد از مراسم تقسیم پاسدار، دستور داد تا برای تحویل گرفتن پاسداری به در جبهه برویم. خلاصه، پاسداری را تحویل گرفتم و آن‌طور که وظیفه یک رئیس پاسدار بود انجام وظیفه کردم. ساعت نه شب بود که سروان مولوی به داخل پاسدارخانه آمد و دید من برای پاسداران آماده، تخته سیاه آورده‌ام و درس فارسی می‌دهم. گفت: آقا سروان امین افشار درجه‌داری مثل تو دارد دیگر چه غم



دارد؟ گفتم: جناب سروان ایشان مرا قبول ندارد و می خواهد مرا از گروهانش منتقل کند. گفتم: خیلی احمق است. حتماً تحت تأثیر یک مشت درجه دار تنبل بی مصرف قرار گرفته است. گروهان من چهار درجه دار دارد حاضریم همه آنها را به امین افشار بدهم و او تو را به من بدهد.

اتفاقاً روز بعد فرمانده واحد، وارد پادگان شد و خبردار دادم. سروان مولوی تا چشمش به او افتاد، صدایش کرد و گفت: پرویز! چون هم دوره بودند او را با اسم کوچک صدا می کرد و ادامه داد: تو آدم خوش شانسی هستی که درجه داری مثل شهبازی داری! شهبازی خودش یک فرمانده گروهان است. آقا مگر یک درجه دار چقدر باید کار کند. من در مدت نگرهبانی او هیچ کاری نداشتم. برو بین چه کار کرده است. زندانیان را بازدید کرده و دستور نظافت داده است. تمام لباس های آنها را عوض کرده است. شب هم برای سربازان نخته سیاه آورده بود و تا صبح به سربازان آماده درس فارسی می داد. من حاضریم چهار درجه داری را که دارم بدهم و این درجه دار را بگیرم. سروان امین افشار گفت: دیروز هم سرهنگ اویسی، ریاست ستاد او را تشویق کرد و فردا قرار است شهبازی جلوی گارد، گروهان را ورزش بدهد. خودم از دیروز است که او را خوب شناختم. امروز با ایشان کار دارم. بعد از او معاون گارد وارد پادگان شد. معاون گارد از ماشین پیاده شد و سربازان را سان دید. بسیار خوشش آمد و تشویق خیلی خوب به آنها گفت و برای بازدید وارد پاسدارخانه شد و گفت: سروان مولوی چه کرده ای؟ برای اولین مرتبه است که می بینم تمام شیشه ها تمیز شده و پاسدارخانه بسیار تمیز است. سروان مولوی احترام کرد و گفت: جناب سرهنگ من هیچ کاری نکرده ام، تمام این کارها به وسیله گروهان دوم شهبازی انجام شده است. خواهش مندم برای بازدید به زندان تشریف ببرید و ملاحظه کنید این درجه دار چه کرده است. کسرابی نگاهی به من کرد و گفت: جناب سروان خوب می شناسمش، بسیار درجه دار خوبی است. مولوی گفت: به فرمانده اش گفتم حاضریم چهار درجه دار بدهم و این درجه دار را بگیرم. او خودش یک فرمانده قابل است. معاون گارد از

زندان بازدید کرد و مرا صدا کرد و با من دست داد و رفت.

پاسداری تمام شد. من به گروهان آمدم و دیدم فرمانده واحد جلوی گروهان قدم می‌زند. به سربازان گفتم: می‌خواهم فرمان نظر به راست بدهم و می‌خواهم آن‌چنان جواب بدهید که شیشه‌ها بلرزد. وقتی که فرمان دادم و آنها اجرا کردند، فرمانده گروهان چهار بار خیلی خوب گفت و بعد پرسید: آقا این سربازان خستگی سرشان نمی‌شود؟ مثل اینکه نازه می‌خواهند برای مأموریت بروند! به من گفت: به راست راست بده و گفت: سرگروهان بگویند بقیه گروهان و تمام درجه‌داران بیایند و به خط شوند. همه حاضر شدند. فرمانده واحد پرسید: آیا آمار گرفته‌ای، همه حاضرند؟ سرگروهان جواب داد فقط منشی نیست. گفت: او را هم بگویند بیاید و وقتی که همه حاضر شدند گفت: سرکار شهبازی شما بیاید بیرون. وقتی که من بیرون آمدم، رو کرد به گروهان و گفت: از امروز در غیاب من و سرکارستوان دانشفر، شهبازی مسئولیت گروهان هفتم را به عهده دارد. به سرگروهان و گروهان صدقی گفت: شما پدرسوخته‌ها بر علیه این درجه‌دار ثباتی کرده و مرا گمراه کرده بودید! تو که سابق فشنگ دزدیدی و من نمی‌دانم چرا سروان امرایی تو را در گارد نگهداشته است. تو هم سرگروهان! اگر یک بار دیگر بشوم که از یک سرباز پول قرض گرفته‌ای، بدون سؤال و جواب تو را منتقل خواهم کرد. با من دست داد و گفت: شما دیگر نگاهیانی ندهید. هر وقت گروهان پاسدار است برای سرکشی پست‌ها به پاسدارخانه‌ها بروید. بعدها من فهمیدم که ستوان دانشفر جریان فشنگ دزدی صدقی و پول گرفتن سرگروهان از سربازان را به فرمانده گفته است و تذکر داده است: آقا فقط این درجه‌دار است که با علاقه و بدون توقع کار می‌کند و شما او را اذیت می‌کنید. او به دستور اعلی‌حضرت به گارد منتقل شده و شما نمی‌توانی او را منتقل کنی یا بگویی که بد درجه‌داری است.

### نگهبانی در کاخ سعدآباد و ماجراهای آن

بعد از یک ماه گروهان ما به سعدآباد برای پاسداری کاخ سعدآباد برگشت.

یک شب گروهیان سوم صدقی رئیس پاسدارخانه رودخانه بود، که نگهبانی در باغ بدر هم به عهده او بود. سرباز حسین کاظمی در حال آمادگی خوابیده بود و گروهیان صدقی هم فشنگ او را دزدیده بود. فردای آن روز سرباز کاظمی پیش من آمد. چون من اسلحه دار هم بودم. سرباز کاظمی گفت: سرکار شهبازی من دیشب فشنگ‌هایم را گم کرده‌ام. گفتم: بگو ببینم آیا سر پست خوابیده بودی؟ حقیقت را بگو. گفتم: سر پست نخوابیدم؛ اما موقع آمادگی، داخل پاسدارخانه خوابیدم. وقتی که بیدار شدم، متوجه شدم که فانوس‌قهام نیست. به سرکار صدقی گفتم، اما او به من فحش داد و سیلی زد و گفتم: حالا می‌روی زندان، بعد معلوم می‌شود که فشنگ‌ها را چه کرده‌ای! من جریان را به فرمانده واحد گفتم او گفت: سرباز را شلاق بزنیم تا اعتراف کند. گفتم: جناب سروان، سرباز حقیقت را می‌گوید؛ او در موقع آمادگی خوابیده است. من فکر می‌کنم کار خود گروهیان صدقی است. اما به دستور فرمانده، سرباز را شلاق زدند. سرباز گفت: من حقیقت را به شهبازی گفته‌ام. سرباز را زندانی کردند و درباره گروهیان صدقی هم گزارشی تهیه کردند و سرباز کاظمی و صدقی هر دو دادگاهی شدند. تا زمان شروع دادگاه، گروهیان صدقی به وسیله یکی از بستگانش، رئیس دادگاه را با پول خرید. رئیس دادگاه گروهیان صدقی را تبرئه کرد و سرباز کاظمی را به یک سال زندان محکوم کرد. من همیشه از روی این سرباز خجالت می‌کشیدم. مدت یک سال او در زندان گارد بود و هر روز او را در پادگان به پیگاری می‌بردند. هر جا من او را می‌دیدم از خجالت به طرف دیگری می‌رفتم.

گارد تا آن زمان مثل یک اداره پلیس اداره می‌شد و روحیه نظامی‌گری نداشت. روحیه نظامی‌گری تا زمانی بود که سربازان جدید بودند؛ اما همین که سردوشی می‌گرفتند و پاسداری شروع می‌شد، دیگر گروهیان حالت پلیس را پیدا می‌کرد. بعد از پاسداری هم تمام درجه‌داران و افسران گروهیان، برای استراحت به منزل می‌رفتند. فقط یک درجه‌دار می‌ماند آن‌هم برای نظارت بر کار سربازان. بعد از صبحگاه هم اندکی ورزش می‌کردند و بعد به پاک کردن اسلحه می‌پرداختند و

بعد از بیست و هشتم مرداد شاه به فکر چاره افتاد و تصمیم گرفت که گارد یک واحد نظامی بشود و دستور داد اویسی به گارد منتقل شود و ریاست ستاد گارد را به عهده بگیرد. چون شاه از دانشکده افسری غلامعلی اویسی را می شناخت و با روحیه او آشنا بود. اویسی از طرف خانمش با دکتر مصدق هم نسبت داشت و قرار بود که فرماندهی قرارگاه نخست وزیری را در زمان دکتر مصدق به عهده داشته باشد. در آن زمان اویسی در هنگ پنجاه و دو دژبان، خدمت می کرد و قرار بود قرارگاه نخست وزیر را تحویل بگیرد؛ اما یک شب به همراه خانمش در لاله زار به سینمای ایران می رود. در سینما رسم بود که قبل از فیلم، سرود شاهنشاهی پخش می شد. وقتی که سلام شاهنشاهی از بلندگوها پخش می شود به غیر از عده ای انگشت شمار کسی از جای خود بلند نمی شود. سرهنگ اویسی از این موضوع ناراحت می شود و فوراً از سینما بیرون می آید و به هنگ پنجاه و دو دژبان تلفن می کند و به گروهان آماده دستور می دهد که به سینمای ایران بیایند. وقتی که سربازان آمدند، دستور می دهد در سینما را سربازان قفل کنند و بعد اویسی وارد سالن سینما می شود و به مؤول سینما می گوید: فیلم را قطع کن و از اول شروع کن. اول هم سرود سلام شاهنشاهی را پخش کن. او هم وقتی که دید زور نظامی در کار است همین کار را می کند. دوباره فقط عده ای انگشت شمار به عنوان احترام بلند می شوند. اویسی دستور می دهد همه را دستگیر کنند و به پادگان باغشاه که هنگ پنجاه و دو در آنجا مستقر بود ببرند و شلاق بزنند. این موضوع به وسیله کریم پور شیرازی به نخست وزیر اطلاع داده شد. ستاد ارتش همان شبانه فرماندهی اویسی را در قرارگاه مصدق لغو کرد و اویسی را به کازرون شیراز منتقل کردند و دستور دادند شبانه باید به وسیله داکوتا به طرف شیراز حرکت کند و از آن جا به کازرون برود. او هم به کازرون رفت و در آنجا هم با قشایی ها کنار آمد و منطقه در حال صلح و صفا قرار گرفت.

همان طوری که گفتم سرتیپ اویسی در گارد شروع به فعالیت کرد. در تمام ارتش تعلیمات به شیوه آمریکایی انجام می شد، به غیر از گارد. اویسی تصمیم

گرفت تا تعلیمات آمریکایی در گارد هم معمول شود. او یک سرگرد به نام ویل و یک درجه دار به نام قورد را به گارد آورد و قرار شد تعلیمات آمریکایی شروع شود. برای این کار سرگرد ویل احتیاج به چند افسر که به زبان انگلیسی آشنایی داشته باشند داشت. چند نفر درجه دار هم لازم بود که ضمن آشنایی به زبان انگلیسی قدرت و زرنگی کارهای خارق العاده را هم داشته باشند. بین افسران، امین افشار فرمانده گروهان من و هادی زرین خامه زبان انگلیسی را خوب صحبت می کردند. این دو افسر انتخاب شدند. یک روز فرمانده گروهان به من گفت: شما اسلحه خانه را فوراً تحویل گروهان ضیایی بدهید و همین امروز کارش را تمام کنید. فردا با شما کار دارم. من هم فوراً صورت جلسه ای نوشتم و اسلحه خانه را تحویل گروهان ضیایی دادم. فردای آن روز، وقتی که به سربازخانه آمدم فرمانده گروهان گفت: شما لباس عوض نکن، باید به رکن سوم گارد برویم. ناگفته نماند که من مدت دو سال در انجمن ایران و آمریکا انگلیسی می خواندم و تا حدودی می توانستم به زبان انگلیسی صحبت کنم. من از سرکار سروان امین افشار پرسیدم: رکن سوم برای چه کاری می رویم؟ گفت: برای کار با مستشاری، من شما را انتخاب کرده ام که هم زبان انگلیسی بلدی و هم در کارها جدی هستی. بگذار آمریکایی ها بدانند که درجه داران ارتش ایران هم در سطح بالایی از فهم و شعور هستند.

### مسافرت به انگلستان و آشنایی با حقایق عجیب

در اردیبهشت ۱۳۳۹ به امر شاه به واحد مأمورین مخصوص منتقل شدم. از اول انتقال مربی ورزش مأمورین بودم. بعد از آن برای طی دوره حفاظت و بازدید هواپیما و ساختمان و کشتی و اتومبیل و جلوگیری از خرابکاری و اسکورت شخصیت که حدوداً یک ماه بعد از ترور شاه توسط شمر آبادی بود به کشور انگلیس رفتم. در آنجا سازمان جاسوسی انگلیس سعی کرد مرا استخدام کند ولی من زیر بار نرفتم. در آنجا به مسئله ای برخورددم که همسره از آن رنج

می‌بردم. رئیس مدرسه، شخصی بود به نام سرهنگ برنارد که فارسی را خیلی روان صحبت می‌کرد. یک روز من در اطاق استراحت روی یک مبل نشسته بودم و یک نوشیدنی در دست داشتم. سرهنگ برنارد از در وارد شد؛ بعد از احوال‌پرسی گفت: می‌دانی در آنجایی که تو نشسته‌ای، آقای اسدالله اعلم مدت دو سال همیشه در همان محل می‌نشست. آخر من و آقای اعلم و اردشیرجی از جنگ جهانی دوم با هم هستیم. وقتی که این حرف را از سرهنگ برنارد شنیدم، مثل اینکه یک ظرف آب جوش روی سرم خالی کردند. تا چند لحظه نمی‌دانستم کجا هستم. وقتی که وزیردربار، جاسوس انگلیس باشد، دیگر کار تمام است. حرف این سرهنگ انگلیسی مرا به یاد حرف یکی از دوستانم به نام ستوان یکم عبدالعلی پوره‌اشم انداخت. ستوان یکم پوره‌اشم، افسری بود که در هنگام ستوان دومی به گارد منتقل شده بود. اهل کرمانشاه بود. افسری باسواد و مردی شجاع بود. تنها افسری که جلوی باند سرهنگ شقاقی در گارد ایستاد او بود. وقتی که من به آمریکا رفتم او هم آنجا بود. آن موقع هفده نفر از افسران پیاده ارتشی، از سرگرد گرفته تا ستوان دوم در آمریکا بودند؛ اما تمام آنها هر شب می‌رفتند در کاباره‌ها و به خاطر زن‌های ولگرد با هم نزاع می‌کردند. بعد پیش ستوان یکم پوره‌اشم می‌آمدند و او را حاکم دعوایشان قرار می‌دادند. او هم آنها را آشتی می‌داد. دوره او زودتر از من تمام شد و به ایران مراجعت کرد. چون آدم خیرخواهی بود به من می‌گفت: پول‌هایت را خرج نکن. مبلغ دو هزار دلار از من گرفت و با خود به ایران برد. اما وقتی که از آمریکا برگشت، نیمسار نصیری او را به گارد برد، به علت اینکه او هیچ وقت از آمریکا برای نصیری نامه‌ای نفرستاد و معتقد بود که فرستادن نامه دلیل بر ضعف اوست و به التماس و خواهش تعبیر می‌شود. او به دانشگاه نظامی منتقل شد. وقتی که من از آمریکا برگشتم به دیدن او رفتم. زمانی بود که مرحوم ارتشیدهدایت را به جرم دزدی گرفته بودند. ستوان پوره‌اشم از من سؤال کرد: آیا اعلم زیاد به دربار می‌آید؟ گفتم من هنوز مشغول کار نشده‌ام و نمی‌دانم. گفت: گوش کن. انگلیس‌ها دارند دو مرتبه جای پای خود

را در ایران محکم می‌کنند. می‌دانی چرا ارتشبد هدایت را گرفته‌اند؟ او که احتیاجی به صد و پنجاه هزار تومان ندارد که دست به دزدی بزند. این افسر یک آدم وطن پرست است و می‌داند که اسدالله اعلم جاسوس انگلیسی‌هاست؛ به همین دلیل به اعلم اجازه نمی‌داد به دربار و شاه نزدیک شود و این دسیسه را او و یارانش برای هدایت درست کرده‌اند تا او را از سر راه خود بردارند و همین هم شد. وقتی که من به محل کار رفتم دیدم اعلم هر روز در دربار نزد شاه است. اطلاعات ستوان پوره‌هاشم برای من تأیید شد. خلاصه در تمام مدت دوره آموزشی در انگلیس، درباره جاسوس بودن اعلم فکر می‌کردم و در سر خودم نقشه می‌کشیدم. دوره تمام شد و ما به لندن آمدیم. در آنجا من با آقای اردشیرجی ملاقات داشتم.

اردشیرجی رابط دولت انگلیس با محمدرضا بود. او یکی از زیاده‌ترین مأمورین جاسوسی انگلستان به شمار می‌رفت و هفته‌ای یک‌بار برای دیدن شاه به کاخ می‌آمد.

پس از واقعه نیراندازی به شاه در کاخ مرمر، تغییر و تحولاتی در گارد به وجود آمد و قرار شد که من و چند افسر دیگر برای طی دوره آموزشی به انگلیس اعزام شویم. بعد از اینکه به انگلیس رفتیم، در هتل «بلیزه» اقامت نمودیم. در همین هتل با اردشیرجی مواجه شدم. او با ما دست داد و گفت که در این دوره مترجم ما خواهد بود و به دستور شاه بر کار ما نظارت خواهد کرد. اردشیر آدمی بود بلندقد و سبزه با موهای سیاه و خیلی کم حرف می‌زد. در سر کلاس‌ها، اسناد درس می‌گفت و اردشیرجی ترجمه می‌کرد. در کلاس‌ها به دلیل دقت و یادگیری آنچه که گفته می‌شد من مورد توجه اساتید و نیز اردشیر بودم. اردشیر در هر فرصتی که پیدا می‌کرد از مزایا و محاسن سازمان جاسوسی انگلستان سخن می‌گفت و مرا به پیوستن به آن دعوت می‌نمود. اما من او را ناامید کردم.

بعدها، یک بار دیگر به اتفاق چند افسر و درجه‌دار دیگر به انگلیس اعزام شدم و سمت مترجمی گروه را بر عهده داشتم. در این دوره، در لندن شخصی به

نام پارکر که در دوره قبل هم با ما بود، به استقبال ما آمد و در بین صحبت‌ها گفت که با اردشیر همکار است. او گفت که اردشیرجی تعریف مرا بسیار گفته است. در این دوره نیز چندین بار به من پیشنهاد پیوستن به اینتلیجنت سرویس شد ولی من نپذیرفتم. اوائل ورود به لندن، اردشیرجی گفت: شما یک هفته مهمان ملکه و دولت انگلیس هستید. در هتل بمانید و استراحت کنید. من با آقای اعلم تماس گرفته‌ام و ایشان موضوع را به عرض رسانده‌اند و به فرماندهی گارد هم گفته‌اند. مدت یک هفته در لندن آقای اردشیرجی مرتب به من نزدیک می‌شد و از خوبی‌های انگلیسی‌ها حرف می‌زد و اینکه اگر کسی با اینها رفیق باشد همیشه از او نگهداری می‌کنند و اعلم را مثال می‌زد و می‌گفت: شما به آقای اعلم نگاه کن، یا اینکه این همه دشمن دارد که خودش بعضی از آنها را می‌شناسی، الان نزدیک‌ترین فرد به شاه است. اگر می‌خواهی به جایی بررسی حرف مرا گوش کن. به اتفاق می‌رویم پیش یکی از دوستان من. همه کارها را من تمام می‌کنم. تو قبول کن که با آنها کار کنی، چیز زیادی از تو نمی‌خواهند. تو چون زرنگ و وطن‌پرست هستی می‌خواهند تو را به مسؤلیت مهمی در آینده برسانند. عاقبت گفتم آقا من حتی حاضر نیستم دیگر در واحد مأمورین هم خدمت کنم. از اینجا که بروم تمام این حرف‌ها را به شاه خواهم گفت. او گفت: خود شاه هم مرا می‌شناسد و هم آقای اعلم را. در آخرین دیدار گفت: روزی پشیمان می‌شوی که راه برگشت نداری! گفتم: آقای اردشیرجی بگذار چیزی را به شما بگویم؛ می‌دانی من چرا در اینجا هستم؟ منظورم در گارد شاهشاهی است. پدر من تعداد هفتاد نفر کارگر و منشی و غیره دارد. فقط به خاطر اینکه او می‌خواست حق یک کارگر بیچاره را ضایع کند من از او جدا شدم. خواهش مندم بروید و این دام را برای یک کس دیگری بگذارید. آدم‌های زیادی هستند که مثل خود شما و آقای اعلم از این گونه شغل‌ها لذت می‌برند.

بالاخره یک هفته تمام شد و ما به ایران آمدیم. یک روز به تیمسار اویسی که فرمانده گارد بود گفتم: اگر اجازه بدهید می‌خواهم نیم ساعت وقت شما را بگیرم.



گفت: مانعی ندارد. فردا بعد از ظهر وقتی که شاه از دفتر به نهارخوری رفت، به دفتر من بیا. فردای آن روز من به دفتر او ایسی رفتم. اول از مسافرت و کلاس سؤالاتی کرد که چطور بود؟ مفید بود یا نه؟ و حتماً می‌خواهی درباره کلاس صحبت کنی. گفتم: موضوع از این مسائل بسیار مهم تر است. باز پیش‌گویی کرد و گفت: حتماً در مسافرت، افسران کار خلافی انجام داده‌اند، بگو ببینم چه شده؟ گفتم تیمسار در کلاس حفاظت از دهان فرمانده و رئیس مدرسه شنیدم که آقای اعلم وزیردربار از جنگ جهانی دوم تا به حال جاسوس انگلیس‌ها است. فرمانده گارد باشیدن این جمله ناگهان منفجر شد و شروع کرد به ناسزاگفتن و این که درست می‌گویند آقایان افسران که مأمورین باید از افسران باشند. تو رفته‌ای و یک دوره دو ماهه دیده‌ای، حالا به جناب وزیردربار توهین می‌کنی. بلند شو و برو اگر یک بار دیگر این حرف از دهان شما خارج شود و به گوش جناب وزیردربار برسد تو را نابود خواهد کرد. مرا هم از فرماندهی برخواهند داشت. آقای شهبازی! وزیردربار فدائی شاه است. من و تو خاک پای او هم نمی‌شویم. برو دهانت را آب بکش و توبه کن. من ناامید و سرخورده از دفتر فرمانده گارد خارج شدم. اما همیشه دنبال فرصت می‌گشتم هر طور شده موضوع را به شاه بگویم و با خود می‌گفتم اگر شاه هم جواب سر بالا داد و نخواست قبول کند که اعلم جاسوس است، آن وقت فکر دیگری خواهم کرد.

بالاخره یک روز که در کاخ نیاوران، پشت نرده، نگهبان بودم، دیدم که شاه پیاده از منزل به طرف دفتر می‌رود. به من که رسید احترام کردم. از من سؤال کرد: تا حالا چند نفر از مأمورین کاراته یاد گرفته‌اند؟ من هم که در پی فرصت بودم، گفتم: تقریباً همه قربان. گفت: شیراوزن و مرد میدان هم بلد هستند؟ گفتم: جزئی و فوراً ادامه دادم که اعلی حضرت من یک عرض محرمانه دارم. گفت: بگو. گفتم: در کلاس حفاظت در لندن... گفت می‌دانم می‌خواستند تو را استخدام کنند. خیلی هم دلخور هستند که تو قبول نکرده‌ای؛ اما خیلی از تو تعریف کرده‌اند. گفتم: قربان موضوع چیز دیگری است آقای اعلم با سازمان جاسوسی انگلیس